گوسالہ اگر طبیب گردد چہ عجب
چون گاو خطیب گشت و خرقاضی شد

بنام خداوند جان آفرین — حکیمی سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریمی خطابخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر گز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

نه کردن کشی زابگیرد بجور — نه عذر آورانرا براند بزور

وگر خشم گیرد بگیرد بحق — چو باز آمدی مابر او در بتوست

دو گوشش یکی قطره در بحر علم — که بیند و پرده پوشد بحلم

اگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه کردن کش ازوی بری

اگر با پدر جنگ جوید پسی — پدر پی بحمان خشم گیرد بسی

وگر خویش را صفی باشد ز خویش — چو پیکانحانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار — غریبش ندارد خداوند کار

وگر بر رفیقان بتابی بشفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

اگر بر خطا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از وصمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد

مرا و ترا داد دیبا و دینی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — کلیم شقاوت یکی در برش

گرانست منشور احسان او — و را نیست توقیع فرمان او

نیاکند روزی مار و مور — اگر چند پی دست و پایند و زور

لطیفی کرم گستر و کارساز — که دارای خلق است و دانای راز

فقیر بن الکتاب
حاج محمد ماهر اطفی

گلستان کند آتش بر خلیل — گر وحی برآتش برد از آب نیل

پس پرده پندار عملهای رسد — هم او پرده پوشد به نالای خود

بهندید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند گر تو بیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عنان از بیل کوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش در — بزرگان نهاده بزرگی سر

فرومانده کانرا برحمت رهیست — تضرع کنان زابد عوتست

براحوال نابوده عالم بصیر — ز اقوال ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و پست — خداوند دیوان روز حساب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

حکیمی نیکوکار نیکی پسند — بحکمت قضا در رحم نقشبند

ز شرق بغرب رحمه و ماءست — روان کرده دو گستردنی برآست

زمین از تب لرزه آمد بسوق — ز کوه قفس برد آهنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل و لاله در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم — ز صلب افکند نطفه در شکم

ازان قطره لولو لالا کند — وزین صورتی تازه بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان نزدش یکیست

با مرش وجود از عدم شد عیان — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکنم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر آلهیتش — فرومانده بر کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش بیافت — بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پر دمرغ وهم — نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها که گشتم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط — قیاسش تو بر دی نکرد د محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین رهگذر فرسوده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
به بندد نه بر وی در بازگشت

کسانی راه درین بزم یافتند
که داروی بیهوشیش خورده‌اند

یکی باز را دیده پر دوخته است
یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کز و کس نیارست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کند
نخست این سپاب باز آمدن پی کند

تأمل در آئینهٔ دل بکن
صفایی بتدریج حاصل بکن

مگر بوی از عشق مستت کند
طلب کار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا بیابان محبت پری

بدر دیقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بکف دیگر گیر که ایست

درین بحر جز مرد راعی نرفت
کم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی که از راه برگشته‌اند
بر فتند بسیار و سر گشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت رسول الثقلین

کریم السخایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیش وای سپیل
امین خدا اهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ لولبی
امام الهدی صدر دیوان حشر

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانهٔ چند ملت بشست

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

چو عرشش بر آمد بخت شبیز بیم
بمعراج بیمان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلی قامت لات بشکست خود | باعزا زدین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل از و باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی بر تر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پنجه دیو مرید
ز فرزند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا

خدایا بحق نبی فاطمه | که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه گم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتاق ایمان خیل | بدرگاه دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که بالاتری از انچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یاسین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

دراقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم | ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بران خاک باد

تو آی مردان این پاک بوم — بر انگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زین همه بوستان — تهی دست رفتن بر دوستان

بدل گفتم ار مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی باشد از قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این نکته دولت پیرا ختم — در دوده دراز ترپیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگه بان خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندد بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم دراز علم ترپیت — بهشتم دراز شکر بر عافیت

نهم باب توبت دراه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بهر زهمایون سال و دل سعید — بتاریخ میمون میان دو عید

زشصد فزون بود پنجاه و پنج — که پرورد این نام بر دار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار خوش بود در میان

تو گر پرنیانی بنا پی مجوش — گرم کار فرما و خوش پوش

نتازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدانزا به نیکان ببخشد کریم

تو هم گر بدی پیشه در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو پیشی پسندیده ات از هزار — بمردی که دست از طمع بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو با مک دهل هول از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

کل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی چو فغل هندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در دست

در مدح پادشاه اسلام ظل‌الله

مرا طبع ازین گونه خوانان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدو رشک نازم چنان — که سنجر بدوران نوشیروان
جهان بان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
کرا زفته آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
که طوبی لباب کیت العشق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین ملک و گنج و سریر — که وقفست بر طفل و بر پاد پیر
نیامد برش دردناک از عنی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برزنم — هنوز از تواضع سرش بر زمن
اگر زیردستی بیفتد رواست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش بنان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
جوانی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد در پنجه
کس این رسم و تربیت ندید — فریدون که با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق دست گیرش قویست — که دست ضعیفان بجایش قویست
چنان گسترد سایه بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از کردش آسمان
در ایام عدل تو ای شیر یار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترش ذکر جاوید هست
ملوک از کلوخانه اندوختند — ز پیشینیان نیک نامی نماند
تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار یوپین و سنگ | بگرداز جهان را یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج گفتار زر است | نه روپین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین دامن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهر است از وجودت وجود
پروین پنم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی املا کند | مگر دفتر دیگرانش کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اختر عالم افروختت | زوال اختر دشمنت سوختت
غم از گردش روزگارت مباد | و زاندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت شاد و معمور باد | ز ملکت پراکنده کی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تن پر درست

روانت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینست بس از کرد کار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بباد | که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر او جنت و خشن تاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | خدایا و رسعد بوبکر باد

در ثنای پادشاه زاده اسلام پناه

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر | بدولت جوان و ببندپیر بیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | بیازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت پادر روزگار | که طفلی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا بیرد | برفعت محل از ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران کزین فراز

صد فرا که پیش زور دارد پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه ای

نگهدار یارب بفضل خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در اانصاف و تقوی بدار
مرادش بدینی و عقبی برار

غم از دشمن ناپسندش مباد
ز دوران کجی گزندش مباد

بهشتی درخت آمد و چون تو بار
پسر ناجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر پیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و داد و زهی عدل و داد
زهی ملک و ملت که پاینده باد

باب اول در عدل و انصاف و جهانداری

نگنجد ثنای حق در قیاس
چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
که اسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و درویش برخورد سپید

براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مکو پای عزت بر افلاک نه
پا روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چون بر آستان
که اینست سرمایهٔ راستان

اگر بندهٔ سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال
چو درویش پیش تو آمد بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مفلس برآور خروش

که پروردگارا تو انگر تویی
توانا و درویش پرور تویی

نه کشور گشایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو برخیز و بینی دهم دست رس
وگرنه چه خیزد آید از من مگس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته کردن کشان بردرت | تو بر آستان ارادت سرت
زهی بنده کاز خداوند کار | خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رود بار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان حال ازان حال بر من نشست | که رستم نم پای رفتن بدست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هیچ کردن از حکم داور مپیچ | که کردن نه چیزد ز حکم تو هیچ
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
ره اینست روی از طریقت متاب | بنه کام و کای که خواهی بیاب
نصیحت کسی را بود سود مند | که گفتار سعدیش آید پسند

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
شها پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برده در ناز و نوش | ندارد بیابانک ستمدیده گوش
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
نکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را نیز دی | با میدنیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش بشیافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار | با میدبخشایش کردگار
زندگانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

وکر در سرشت وی این خوی زشت — دران کشور آسودگی نو بنیاد گشت

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواری سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دشمن پذیرد رعیت ز شاه

ز مستکبران دل او پر ترس — از انگونه نترسد ز داور بترس

وگر کشور آباد پیند بخواب — که دارد دلی اصل کشور خراب

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت بنا شد بدیی با کسی — گر او دیده باشی مروت بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — بخفت اندرم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نه پیچی سر از عدل و رای — که مردم ز حکمت نه پیچند پای

گریزد رعیت ز بیداد گر — کند نام زشتش بعالم سمر

بسی بر نیامد که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیر زن

چراغی که پیش زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ور تر دران فاقت است — که در ملک رانی با نصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت بکار — که معمار ملکت پرهیزگار

بیندیش تا آن و خو نخواهد خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکو کار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موزی مجالش مکن — که بخشش برآورد باید زبن

مکن صبر بر عامل ظلم دست — که از فرهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چو خوش گفت بازارگانی بپسر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی ناید از زره زنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

حکایت

شنیدم که بازارگانی نخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا که هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
دگر آیدت نام نیکو فضول — نکو دار بازارگان در رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام بزرگی بعالم برند
بتهٔ کرد آن مملکت عنصری — کز و خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
ندیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید زپرورده غدر
چو خدمت گذارست پیر کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گرا در جهان دست قدرت بهست — ترا بر کرم هیچکس دست هست

حکایت

شنیدم که شاه و ردم در کشید — چو خسرو نباشش قلم در کشید
چو حالش شد از ناتوانی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و پیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی روا ست — که خوی بدش دشمنی در قفاست
درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند — مگر آنکه ز و نام نیکو بماند
بمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و مسجد و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پس یادگار — درخت وجودش نیاید ببار
اگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش

وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعانش مفرست مثقال و روم

هم آنجا امانش مده تا بجاست — نشاید طلا برسه کس کاشت

که گویند برگشته بادآن زمین — گزو مردم آیند پروین چنین

عمل کردهی مرد منعم شناس — که مفلس زسلطان ندارد هراس

چو مفلس فرو برد کردن بدوش — برون ناید از وی بغیر از خروش

بپفشان و بشمار و ایمن نشین — که از صد یکی را نه پینی امین

چو شرف دود دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت

ورا نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشه ناک — نه از زجر دیوان و دفع هلاک

دو هم جنس دیرینه هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که هم دست کردند و بار — یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان زهم پاک دارند بیم — رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآمد ببخشش گناه

نویسنده را کرستون عمل — بپفتد بزد طناب امل

برآوردن کار امید وار — به از قید بند شکستن هزار

بفرمان بران بر شهی داوگر — پدروار خشم آورد بر پسر

کهش میزند تا شود دردناک — کهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

همین ناز و کام و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند از وی بدان

بسمع رضا شنو از ارکس — وگر کفته آید بغورش برس

کنه کار را عذر نسیان نه — چو زینهار خواهند زینهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه — نه شرط است کشتن بأول گناه

چو باری بگفتند و بشنیدند — وگر کوشمانش بزندان فرستند

وگر پند و بندش نیابد بکار | درخت خبیث است بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده تا مون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس ناکیش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون بتاور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ و سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | چو حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی دران مملکت شهریار
که طبعش نکو نام اندیش داشت | سر عجز بر پای درویش داشت
بشستش خدمت گذاران شاه | سر و تن بحمامش از کرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر سر نهاد

درآمد باد صاف شاهنشهی | که بخت جوان باد و دولت بهی
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک و پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بلطفی گره از جبین برفشاند
پسند آمدش حسن کردار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از کوبهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بعزت زدیگر کسان درگذشت
دراندیشه با خود ملک رای زد | که دستور ملک اینچنین باید بود
ولیکن بتدریج تا انجمن | بپرسند نخشند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بعدلت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار آریای بدست | نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بچاه اندر افتاد که کرد ستیز
ز ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بعنوان کسی
ز هر نوع احوال او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و ورد و نماز | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان پیش دیدو | نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان خدمت و معرفت کار بست | که از ام و نهیش در او نخست
در آورد ملک بزیر قلم | کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرف بدش بر نیامد ز دست
حسودی که بیخو خیانت ندید | بکارش نیامد چو کندم بطید
ز روشن دلش ملک پیر تو گرفت | وزیری کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه | که بر وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشت و مور | نشاید در و رخنه کردن ز دور

ملک را دو خورشید پیکر غلام | کمر بر میان بسته بودی مدام
دو پاکیزه طلعت چو حور و پری | چو خورشید و مه زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی پیش نیست | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندران هر دو بیمن بدن
چو دیدند کاو صاف و خلقش نکوست | ببطبعش نکو خواه گشتند و دوست
در و هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان شر
ز آسایش آنکه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی

نصیحت

چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
و گر خود نباشد غرض در میان | عذر کن که دارد بهیبت زیان

بقیهٔ حکایت

وزیر اندرین شبهه راه برد | بجنبش این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند

شنیدم که بابندگانش سرست — خیانت پسندست و دشمن پرست

نشاید چنین خیره روی و سیاه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که پیشم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت — کزین دو یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک رای است — منش آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوب تر صورتی شرح داد — که بد مرد را روزنیکی مباد

بداندیش بر خورده چون دست یافت — درون بزرگان بر آتش بتافت

بخورده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که دودش بر آمد ز تف جگر

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویش تن — چو تیر تو دارد بتیرش بزن

بنعمت بنالیست پرورد نش — چو خواهی به بیداد خون خورد نش

از و تا هنر نا یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلت ای خردمندان راز — چو گفتی نباید بر خویش باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که تا که نظر در یکی بنده کرد — پری چهر در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند وایشان خموش

چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردد چو مستسقی از آب سیر

ملک را گمان بدی راست شد — ز غیرت بر و خشم و کین خواست شد

بهم از روی بد نپرورای تمام — با مستکفی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردست بزرگ و هوشمند | ندانستمت سیرت ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارد م در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خیره کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | ندارم ز خشت اندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و مکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که او هر چه گوید نباشد شگفت
حسودی که پیوند جای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش | که خرد فرو تر ز اندازه منش
چو سلطان فضیلت نهد بر دیم | نداند که دشمن بود از پسیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو پیوند کرد عنصر من دل اوست

برنیت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشید از چرخ می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی | فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی برشتی سمر
چرا نقش بندد در ایوان شاه | در و نقش کردست در شت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیک بخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست

تتمهٔ حکایت اول

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگویند بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آرزش برد | بفرسنگ باید ز کرش گرد
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن پی گناه

اگر محتب گیرد از ما غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سپهر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که داد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خود دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز دراینان نگاه

بخندید مرد خردمند و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی | که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بیدت گاه | بحسرت کند در تو انگر نگاه

مرا دست گاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران جستند و زیب

مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود

درین غایتم رشت باید کفن | که مومیم چو پنبه است و دو کم بدن

دو رسته درم در دهان داشت جای | چو دیوار از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن | بپفتاد یک یک چو سور کهن

درایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روزنیز

چو دانش درین در معنی بسفت | غبار از دل شاه دانا برفت

در ارکان دولت نظر کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل از نه آهنگی کرده دمی | بگفتار خصمش بیازردمی

بخفت اگر دست آری بتیغ | بدندان کزی پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که کرکار بندی پشیمان شوی

نگویند راجاه و توقیر و مال | بپفرود و بد گوی را کو بمال

بتدبیر دستور دانش ورش | بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکو نام ازوی بماند

اتفاقات نیکو کردن ممدوح

چنین پادشاهان کنند این پسر
بیارزوی دین کوی دولت برند

از آنان نه پینم درین عنکبوس
وکرست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی توای پادشاه
که افکندهٔ سایه یکسالهٔ راه

طمع بود از بخت نیک اختراع
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
کرا اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کردهٔ
که این سایه بر خلق افکندهٔ

دعاگوی این دولتم بنده دار
خدایا تو این سایه پاینده دار

بقیه نصیحت

صوابست پیش از نگارش بند کرد
که نتوان سرگشته پیوند کرد

نگوییم چو جنگ آوری پایدار
چو خشم آوری عقل را جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم آفرین
نه انصاف پیند نه دین نه کین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
که از وی گریزند چندین ملک

بناشرع اگر آب خوردی خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

گر اشرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری رگ شتش باک

وگر دانی اندر بتارش کسان
بر ایشان به بخشای و راحت رسان

که بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشوری پی که را گزند

نگه کن درا حوال زندانیان
که ممکن بود پی کنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دست برد

گزان پس که بروی بگریند زار
بهم باز کوبند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی گزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان کودکی بی پدر
وز آه دل درد مندش حذر

در آفاق اگر سر بر پادشاست
چو مال از تو انگر ستاند نزاست

بمرد از تهی دستی ازاد مرد
ز بهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرمان دهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبای بدوز

بگفت این قدر سترم آسانست
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان جامه در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا نیز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزاین نه بهر مراست

بقیهٔ نصیحت

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی کز خشنود نباشد رعیت
ندارد صدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج یکده چرا می خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چرا قبان بینی دران تخت و تاج

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمهٔ بر سنگی نوشت

درین چشمه چون مالسی دم زدند
برفتند تا چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور

بقیهٔ نصیحت

چو بر دشمنی باشدت دست رس
مرانجانش کور را همین غصه بس

عدو زنده سر کشته پر امنت
به از خون او کشته در گردنت

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

بی رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند عیب بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از میانش مبار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

چرا دل برین کار دادگه نهیم | که باران برفتند ما در پسیم

بقیهٔ نصیحت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روزی شکار
دوان آمدش کلهٔ بانی به پیش | بدل گفت آن شاه فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ | زد و رشش بدو زد بشمشیر تنگ
گمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا و رازش دشمنان داد پاک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد جوبان پر دل خروش | که دشمن نیم در پناهم مکوش
بگفت ای خداوند یاران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان نشه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دلی رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکو میده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نکوبان مرغی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر مسعود و رای نکوست | که دشمن نداند شبانه ز دوست
چنانست در مهتری شرط راست | که هر کهتری را بداند که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمی دانیم از بد اندیشه باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آورم از هزار
مرا کلهٔ بانی بعقل است و رای | تو هم کلهٔ خویش داری بپای

بقیهٔ نصیحت

دران تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه | بگیوان برت کلهٔ خواب گاه
چنان خفت کاید فغانت بگوش | اگر دردمندی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن گاردانی درید | که دهقان نادان کهٔ سگ پرورید
دلیر آمدی سعد یار سخن | چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه رشوت ده
طمع بند و دفتر بحکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت کردکشی در عراق | که میکفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بردباری بستی امید دار | پس امید بردرنشینان بدار
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور زبند
پریشان خاطر داد خواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز | غریب از برون کو بگرمابه روز
ستاننده داد انگبس خدای | که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند از ابن عبد العزیز
که بودش کنیزی در انگشتری | فرومانده از قیمتش هشتری
بشب گفتی آن جسم کیسی فروز | دُری خود از زردی شبای بروز

قضا را در آمد یکی خشکسال | که شد بد رسیمای مردم سلال
چو در مردم ارام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو پیند کسی خیر در کام خلق | کیش بگذرد آب شیرین حلق
بفرمود بفصر و خستند سیم | که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیفتد چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | فرو میدویدش ز عارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهر از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مردمان | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خود نخسبد ملک بر سریر | بیندیش آرام آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسبند مردم بآرام و ناز

انتهاک بذکر ممدوح عالمیان

بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج پیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش

مرا راحت از زنده کی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود

مرا در چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی گرنس از خواب مستی بشوی — چو گلبن بخندد چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار — بیاوی مبل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی بخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نه پیند در فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شامان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت شاهی نشست

بدو رانش از کس نیاز رد کس — سبق برد در خرد سیمین برد بس

چنین گفت یک ره بصاحب دلی — که عمرم بسر رفت و بیچاصلی

بخواهم بگنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — نیرزد از جهان دولت آلا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان تهی دار — ز طامات و دعوی زبان تهی دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — کهن خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر پیر مردی ز اهل علوم

دگر تا بم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدکهدوست یافت | سر دست مردی جهد م بافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست | بدین عقل و تدبیر بایدگریست

بگفت ای برادر غم خویش خور | که از غم شد بتر و بیشتر

ترا این قدر تا بجانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندی است اگر بی خرد | غم او مخور کو غم خود خورد

حکایت

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بابن پنج روزه اقامت مناز | بیندیش و تدبیر رفتن بساز

کسی جاودان ماندن امید نیست | بگیتی ترا جای جاوید نیست

گر اسیم و زر ماند و کنج و مال | پس از وی بخندی شود پایمال

وز انگس که خیری بماند روان | دعا دم بر رحمتش بر روان

الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری که برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خایبن و شرمسار | نگیرد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوز چنین کرم نان در بست

بدانی کهی غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش دران کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفت پای

شنیدم که ناش خدا دوست بود | ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش | که دری نیامد بدرماسرش

تمنا کند عارف پاک باز | بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس کوبیده | بخواری بگردانندش ده بده

دران مرزبان ستمکار بود | یکی مرزبان ستمکار بود

که هرگز تو نزاکه دریا فتی
به پنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز دیدی رحمت دخیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ننگ وعار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بمانند غمگین و ریش
بس پیش زاری کرفتند پیش

بدخلم جایی که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خداوند دست دروی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنصرت زمن در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا در شهی نام من از مهریست

گرفتم که سالار لشکر نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نه پندارمت دوست تا نشمنی

چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست مزدور و دست
برد دوستداران من دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهند دشمن شدن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن تنگدل
که خلقی بخسبند از و تنگدل

بقیه نصیحت در نگاه داشتن خاطر درویش لا ابالی

مها زورمندی مکن با کهان
که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ
که کردست یابد برآیی بهیچ

مبر کفتمت پای مردم زجای
که عاجز شوی کردرآیی زپای

دو دلستان جمع بهتر که کنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مپندار زر پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر ازوی شوی

بهمت برار ار نستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را کو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

بیانک دسل خواجه پیدا گشت | چه داند زشب پاسبان چون گذشت
خورد کاردوانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خری پشت ریش
گرفتم گزافتاده کان نیستی | چوافتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشکید بر چشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و رفته سخت
نه در دشت سبزی و در باغ شخ | ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
دران حال پیش امام دوسرای | ازو مانده بر استخوان پوستی
شکفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درمانده کی پشت آمد بکوی
بخندید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوال خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید | مشقت بجد و نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه برمی رود دود در فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | گشاد زهر جای که ترباک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را زطوفان چه باک
نگه کرد در من بتندی فیقه | نگه کردن عالم اندر سفیه
مرا گفت ای یار فرخنده خوی | ازین سان سخن بار دیگر مگوی
که مردار چه بر ساحلت ای رفیق | نیاساید او دوستانش غریق
من از پی نوایی نیم روی زرد | غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهند که پند خردمند ریش | نه بر عضو هردم نه بر عضو خویش
یکی اول از شد رستان منم | چو ریشی به پیوند بر زد تنم
منقص بود عیش آن تن درست | که باشد پهلوی بیمار پست

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان سمه دوستان | کجا باشدش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران نارودود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتای بوالهوس | خود غم خویش بودست و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | اگرچه سرایت بود در کنار

تتمهٔ حکایت اول

بجز سنگ دل کی کند معده سنگ | چو پیمانگان بر شکم بسته سنگ
تو انگز خود آن لقمه چون میخورد | که پیمانه درویش خون میخورد
مکوتن درستست بیمار دار | که می پیچد از غصه بر خود چو مار
تنگ دل چو یاران بمنزل رسند | نخسبند که وامانگان در پسند

بقیهٔ نصیحت پادشاه ظل الله

دل پادشاهان بود بارگش | چو بینند در کل خرخارگش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بست
بیمنت پسندست اگر بشنوی | که گر خارکاری سمن ندروی

بقیهٔ نصیحت اندر عدل و میوه اش و ظلم و ثمره اش

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و داد با مظالم برفت
خنک روز محشر تنی دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسند خدای | دهند خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
نگاهدار از و نیک مردان حذر | که خشم خدایست بیداد گر
بزرگی ز دودان دمشق شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی درین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی تا زوال

وگر جور بر پادشاهی کنی | پس از پادشاهان گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بار کش
میازار رعای بیک خردله | که سلطان نشاید که باشد گله
چو پرخاش بینی و پیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیل تن | نکوروی و دانا و شیرین زبان
پدر بهر دو را سهمگین مرد بافت | طلبکار جوانان و ناورد یافت
بر فت آن زمین و رد و قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که از یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری بزیست | بجان آفرین جان شیرین بسپرد
اجل بگسلانش طناب امل | زبانش فرو بست دست اجل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که پیچد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در برافتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت پیشه خویش کرد | درم داد و دینار درویش کرد
بنا کرد دوکان و داد و دهش | شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی | پسندیده رو بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثنا گوی حق باد دادان و شام
دران ملک قارون برفتی و زر | که شه داد گر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بردلی | نگویم بخاری که برگ گلی
سرآمد بتائید ملک ازان | نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مردم دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بخشش نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گزری | پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در ملک آن بی هنر
ببردند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد عمارت بسوخت
چو اقبالش از دوستی بر بتافت | بناکام دشمن ببرد و بیافت
ستیزه فلک پنج و بارش نکند | سم اسب دشمن دیارش نکند
وفا از که جوید چو پیمان سخت | خراج از که خواهد چو دهقان نکرخت
چه نیکی طمع دارد آن بوفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | مکن هر چه آنجا نیایش کنند کن
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد | تو بر خور که بیداد کس برنخورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند از نام ننگ | بد از را مباد اسر انجام ننگ

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند

بقیه نصیحت

نصیحت بجانست اگر بشنوی | ضعیفان مینکن بکفت قوی
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکندت شوی شرمسار
چه رشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نگیخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کژ مرو | اگر راست خواهی رهی رو شنو
مکو جاهی از سلطنت پیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبک بار مردم سبکتر روند | حق اینست صاحب دلان شنوند
نهی دست اندوه نانی خورد | جهان بان بعقد رجهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان و نام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر می رود

چه از آنکه بر سر نهاد مه تاج
چه این آنکه بر گردن آمد خراج

اگر سر فرازی بگیوان برست
وگر شکمدستی بزندان درست

حکایت عابد و آشنایان پوسیده

شنیدم که یکبار رود جله را
سخن گفت با عابدی گله را

که من فرّ فرمان دهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم بیازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که گردان خورم
گر ناگه بخوردند گردان سرم

بقیه نصیحت بر سبیل عموم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش
که از مردمان پندت آید بگوش

نکو کار هرگز نیاید بدش
نیوزد کسی بد که نیکت آید بش

شر انگیز مم در سر شر رود
چو گردم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفعت در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به سنگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده ای آدمیست
که دد زاده می زاد و دد بر دمیست

بر است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

گر انسان نداند بجز خرد و خواب
کدامش فضیلت بر و بر دواب

سوار نکوبخت بی راه رو
پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیک مردی نکاشت
کز و خرمن کام دل برنداشت

نه هر گز نشینیدم در عمر خویش
که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت سر سنگ مردم آزار

عوانی بچاهی در افتاده بود
که از هول آوا شیر زناده بود

بدانندیش مردم بگریختند
بیکبار دعوا بجستن از خویشتند

همه شب فریاد و زاری بخفت
یکی بر سرش گفت سنگی بگفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواسی امروز فریاد رس

همه تخم نامردی کاشتی
بر این لاجرم برگ برداشتی

که بر جان ریشت خندد مرهمی
که تا نبالد زریشت همی

تو مارا همی چاه کندی براه
بسر در فتادی هماندم بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بکردن در افشد خلق

اگر بدکنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انکور بار

نه پندارم ای درخت شوخ چو
که کندم نمایی بوقت درو

درخت ز قوم اریجان مپرس
مپندار هرگز ز و بر خوری

رطب ناورد جوب خرزهره بار
تو تخم اکلفی برهمان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسر سنگ دیوان نگه کرد تیز
که قطعش پیندازد و خونش ریز

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش بگشاد رسم کشدرویی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل خیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رستم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
چه خواهی از و دست ازو بدار

که خلقی برو یکه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفال اندیشه کن

مکن دشمن خاندان خودی
که با خانه دانی پسندی بدی

میندار دلها بداغ و دریغ
که روزی پسین آیدت خیر و پیش

نخفتست مظلوم زاهش نترس
زده دود دل صبحگاهش نترس

نترسی که پاک اندرونی بشب
برآرد ز سوز جگر یا رب

بحجت چنان بروی افشاند دست
که حجاج را دست قدرت ببست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی درین فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرش دید و در دل نهفت
دمی پیش برمن سپاست نراند | عقوبت ببرد تا قیامت بماند

بقیهٔ حکایت

چو ابلیس مرد کرد و نیکی ندید | هُبر پاک ناید ز اصل پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر | که یک روز تا فت بزرگی بسر
نمی ترسی ای کرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت از هم درد
بخندی دهم زور پیرانه بود | دلی زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نگردم دگر زور بر لاغران

بقیهٔ نصیحت پادشاه

الا تا بغفلت نخفتی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست و دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه زور آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک را بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مرد مبارک دمست | که در پارسایی نظیرش کمست
بنزدیک پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز برو ناصواب | دلش روشن و دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد از آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران صدم | بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و خواندند پیر فقیر | تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت | بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر داد گر | ببخشاید و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا پیش زد دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن | وزان پس ز داعی دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و بس با دل خویش گفت | چه رنجم حق است این که در پیش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بدادور برآورد دست نیاز

که ای برفراز نده آسمان | بجنبش گرفتی بصلبش زبان
ولی هیچکس بر دعا دست نیست | که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو گنجشک کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه کوهرش | فشاندند بر باد دست و سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته باری دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای | که یکبار دیگر بلغزد ز جای

بقیه نصیحت

ز سعدی شنو کین سخن راست تست | نه هر بار ای افتاده برخاست تست
جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سر بر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند | نه کردآوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روز کارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خورشید زرد شد پس نماندش فروز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب نبندد ازو دیده موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرماندهی لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان کرد کردم نخوردم برش | بر فتم چو بیچاره کان آرزش
بسی دیده را کی بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن کرد گرد

بقیه نصیحت

دران کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند در غیبت و بیم
کند خواجه در بستر جانگداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دراندم تراحی نماید بدست | که میبت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستت کاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | که گردون بالوند برجی فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان ترشی پیچ
چنان نادر افتاد در روزگار | که برلا جوردی طبق پهنه
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده | هنرمند و آفاق گردیده
بزرگی زبان آور و کاردان | حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده | چنین جای محکم و گردیده
بخندید کین قلعه خرم است | ولیکن نه پندارش محکمست

نه پیش از تو کردن گشان را نشد — وی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید تو را بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بگنجی نشاند — که بر یک پسندش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بزرگ دهشیار دنیا خسی است — که هر مدتی جای دیگر کسی است

حکایت

چنین گفت شوریده ده عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری — نماند مگر آنچه رنجش بری

حکایت

دژم آرسلان جان بجان بخشداد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تخت گاه — نه جای نشستن شد آماج گاه

چنین گفت دیوانه هوشیار — چو دید آن پسر روز دیگر سوار

ز هی ملک و دوران سر زیر نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

بقیه نصیحت

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بد عهد و ناسازگار

چو دیرینه روزی ببر برد عهد — جوان دولت سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که پیکانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق بر داری — که هر با مدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست — که سالی دگر دیگری ده خداست

وگر زورمندی کند بر فقیر — چنین پنج روزش بود دیر گیر

چو فرعون زرگ شاهی نمرد — بجز ناب کور شاهی نمرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد — که در پادشاهی زوال مباد

بزرگی درین خرده بر وی گرفت — که دانا نگوید محال شگفت

کرا دانی از خسروان عجم | زعهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نشاید که فرزانه گوید محال
چنین گفت فرزانه هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
کرا جاودان بودن امید ماند | چو کس را نه پیش که جاوید ماند
مرا و ترا عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پاک دل باشد و پاک رو | طریقت شناسد و حقیقت شنو
ازین ملک رو زی که دل برکند | سرا پرده در ملک دیگر زند
پس آن مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارسا ست | که در دینی و آخرت پادشاست
وگر زورمندی کند بر فقیر | همین پنج روزش بود دار و گیر
کسی را که گیتی و فرمان و جیش | جهانداری و شوکت و کار و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه و روستایی

شنیدم که از پادشاهان غیور | گرفتی خر روستایی بزور
خروش از زبرکران پی علف | برو زی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل خلق درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
نگاور بدنبال صیدی براند | چو شب در رسید از حشم باز ماند
چو تنها ندانست روی و رهی | بینداخت خود را شب اندر دهی
یکی پیر مردانه را دان ده مقیم | ز پیران هر دم شناس قدیم
خری داشت پوینده کاروگر | توانا و زورآور و باربر
پسر را همی گفت آن پیر دهر | که خر را ببر با مداد ان بشهر
جوان نا جوانمرد برگشته بخت | که تا بوت را پیش جای نخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون شد از دست جور ش غریو
از و کشور ا سایش و خرمی | ندیدو نه پسند د گر آدمی

مکر آن سینه نامهٔ بی صفا | بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پس کفت راه دراز است و سخت | پیاده نیارم شد ای نیک بخت
طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشن تر از رای من
بدو کفت اکر پند من نشنوی | یکی سنک برداشت باید قوی
زن بر خر بارکش چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فکار
مکر آن فرومایهٔ زشت کیش | بکارش نیاید خری پشت ریش
فرو کوفت بیچاره خر را بسنک | خر از دست عاجز شد از پای لنک
شهنشه برآشفت و کفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین پی زبان
چو زور آوری خود نمایی مکن | بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانک بر پادشه زد بهول
که پیهوده نکرفتم این راه پیش | برو چون ندانی پی کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب | بکفتا بکو تا چه دیدی صواب
که پندارم از عقل بیکانه ایست | زیستن همانا که دیوانه ایست

بخندید

بخندید کای ترک نادان خموش | مکر حال خضرت نیامد بکوش
چرا کشتی ما نتوان شکست | نه دیوانه خواند کس او را نه مست
شهنشاه کفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضران برای چه کرد
دران بحر مرد جفا پیشه بود | که دلها از و بحر اندیشه بود
جزایر ز کرد او پر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آزار زبهر مصلح شکست | که سالار ظالم نکیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید مقان روشن ضمیر | که بس حق بدست منت ای امیر
نه از جهل من بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیداد کر
خر آنجا بکه لنک و بیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آنرا نه پینی که کشتی کرفت | که چون تا ابد نام زشتی کرفت
چه حاصل ازان ملک دون کز پسند | که لعنت برو تا قیامت بماند
ستمکر جفا بر تن خویش کرد | نه بر حال مسکین و درویش کرد

که فردا دران مجمع نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار بر او زار بر گردنش | نیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم که خربار ش اکنون گذشت | دران روز بار خران چون گذشت
گر انصاف پرسی ز خصر این است | که در راحتش رنج دیگر کس است
همین رنج روزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر برنخیزد به آن مرده دل | که خسپد از دم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | بخفت
به بست اسب و سر بر نمد زین
همه شب ز بیداری خصر ترش | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب برگ تاخ | سحر که پی اسب بشتافتند
بران عرصه چون اسب دیدند و شاه | پیاده دویدند نیک سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شو رطرب در نهاد آمدش | زد هقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر انگیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
شمر داندم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون تیغ بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
سر ناامیدی برآورد و گفت | شب کور دردهٔ محالست خفت
نه شاهنشت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق بس
نه من کردم از دست جور تو سیر | ازین جمله خلقان یکی کشته گیر
عجب گر نشت در دل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوشش ز من | بانصاف رنج نکوشش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره را بی گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسبدت دیدگان | نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود ای فرین بر سر انجمن | پس پرده نفرین کنان بر زنان
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز سرمستی غفلت آمد بهوش
دران ده چو طالع نمودش بهی | دهی را بخشید فرمان دهی

بقیهٔ نصیحت

بیاموز از عالمان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهلان عیب جوی
دوست | ز دشمن بشنو سیر خود که
ستایش سرایان نه یار تو اند | هر آنچه از تو پسند بخشش تو اند
وبالست دادن بر نجور قند | نکوهش کنان دوستدار تو اند
سرش روی بهتر کند سر زنش | که داروی تلخش بود سود مند
ازین پند نکوید کست | که باران خوش طبع بتر ز منش
اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزی خرید
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش حجاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوز از دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بپندار و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزندت آمد | چه خصلت ز من ناپسندت آمد
بگفت ار کشی ور نوازی سرم | ز بوی دهانت برنجد اندرم
کشد تیغ پیکار و پیرستم | بیکبار روبوی و هم دم بدم
شنید این سخن سر در رنگ و بخت | بر آشفت نیک و بر نجید سخت
دلش گرچه در حال از و رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهر را همنشین کرد و دود | که این عیب من گفت با من بدوست

بقیهٔ نصیحت

نبرد من انکس نکو خواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکوئی رویی | گناه بزرگست و جرم قوی
مرآنکه که عیبت نگویند پیش | هنر دانی از جاهلی عیب خویش
نکوشهد و شیرینش شکر فادزهرش | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت آن مرد دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند | زسعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت سخته | بشهد عبارت برآمیخته

این حکایت در رویش نهاد فی شاه ظالم

شنیدم که از نیک مردی فقیر | دل آزرده شد پادشاه کبیر
زیاران یکی گفتش اندر نهفت | که لایق نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همانم که در خیفه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کوظن بهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش بر داین پیام | بگفتا بخور و بگو ای غلام
ز دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه کردست گیری کنی خرمم | نه کر سر بری بر دل آید غمم
ترا کر سپاست و فرمان و گنج | مرا کر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | همان لقمه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوه خشد | به بیداد کردنا جهان سو خشد
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بران کین نهاد
دکر بر سر آمد خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلشاد روا زجفا | که پردون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوایی برم در رستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگدل

یکی مشت زن بخت وارونه داشت | نه اسباب شادی نه خانه نه چاشت
ز جور شکم گل شیدی بر پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنب با عالم خیره کش | که از نخبت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق | فروی شدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی | که کس دید از این تلخ تر زیستی
گسان شهد نوشند و مغز و بره | مرا روی نان می نه پسند تره
کرا نصف باشد نه یکموت این | برهنه من و کربه را پوستین
دریغ ار فلک شیر مادر نداد | که کنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری مرا بنده بود | ز خود کرد مخت بیفتاده بود

شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام نرخندان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد پروین گسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
که اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی با بکرد و بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی ای و تن پرورش | بکش تا ریتما روی خود را مکش
اگر بنده بار برسر برد | وگر سر بأوج فلک بر برد
غم و شادمانی نماند و لیک | جزای عمل ماند و نام نیک
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند زر زندگانی

حکایت کنند از جفاکیشتری | که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب بر مردم حرام
همه روز نیکان از و در بلا | بشب دست پاکان از و بر خدا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستم گر گریبان فگار
که ای پر دانای فرخنده رای | بگوی این جوان را ز بهر خدای
بگفتا دریغ ایدم نام دوست | که هر کس در خورد پیغام اوست

موعظه

کسی را که بینی ز حق برکران | منه باوی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو دروی نگیرد پسخن راندنت | برنجد بجان و برنجاندنت
حقت گفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای

در نعت ممدوح

ترا عادت ای پادشاه حق رویست | دل مرد حق گوی از اینجا فویست
نگین خصلتی دارد ای نیک بخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد گر از دست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت شناس
گه در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان و کوشش دوند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت رود شش و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفعتت بر صوات | عبادت قبول و دعا مستجاب

در ستایش پادشاه و پند پسر ملکدار

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فشه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند دندان تیز

بتد پیر رستم درآید به بند — که اسفندیارش نخست از کمند

مراعات دشمن چنان کن که دوست — که او را بفرصت توان کند پست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابر دو کوه — که دشمن اگرچه زبون دوست

کسی کشت بود دشمن از دوست بیش — بود دشمنش تازه و دوست ریش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان ز دانگشت با پیشتر

وگر زو توانا تری در ستیز — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — نبرد یک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مسیچ — وگر جنگ جوید همان سر مسیچ

که گردی به بند در کارزار — ترا قدر و بیست شود صد هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بخشه از تو داور ثواب

تو هم جنگ را جوی اگر نه خواست — که با کینه در مهر بانی خطاست

چو با سفله باشی بلطف و خوشی — فزون کردش گبر و کردن کشی

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زینهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

زند پیر پیسه کهن بر مکرد — که کار آزموده بود سال خورد

درآرند دیوار ردپین ز پای — جوانان بازو و پیران رای

بیندیش و در قلب ما هیچ مغز — چو دانی گزان روی باشد نظر

چو پیش گرشکر زهم دست داد — به شاهده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میان بس دشمن بهوش

اگر خود هزاری و دشمن دو دست — چو شب شد در آقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سو از کمین — چو پرشد ز پیست بدر در مبین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار — در افراسیابست منوش بر آر

ندانی که دشمن چو یک روزه راند | سر پنجهٔ زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | سر پنجهٔ زور مندان مکن
چو دشمن فکندی بهنگام علم | که بارش نیاید براحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | مبادا که دور افتی از یاوران
هوا پر ز گرد سیجا چو تیغ | بگیرند کردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند بسی پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | بسی بهتر از جنگ در کارزار

در نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود | بیاید بمقدارش اندر فزود
که باری دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسوده گی خورد و خواب | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی بوس | نه آنگه که دشمن فزود کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برک | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشد دلیر
بهای سر خویشتن میخورند | نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چه دستش تهی باشد و کارزار

گفتار اندر مردمان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست | مفرمای بر نابوردشیران درست
برای جهاندیده کان کارکن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیارفن
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم از نمود است و سرد
جوانان پیل افگن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نه پیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنو خاسته

سپه را مکن پیشرو خودکسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نه تا بد سگ صید روا از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج کوی | دلاور شود مرد پرخاش جوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز | نترسد چو پیوندد در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که بینی تو در جنگ پشت | بکش کر عدو در مصافش بکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا رو بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان بپیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خویی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | نه خود را که نام آور از را بگشت
شجاعت نیاید مگر زان دیار | که افتند در حلقهٔ کارزار

دو هم جنس و هم سفره و هم زبان | بکوشند در قلب هیجا چنان
که ننگ ایدش رفتن از پیش تر | برآورد بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که لشکر بنا شد بهار | مزیت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرورای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و یکی اهل رای
زنام آوران کوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنگو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد نگویی دریغ
قلم زن نکو دارد و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی پشت | که دولت بیازی برآرد ز دست
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | که در حالت صلح از و بیش ترس
بآنگو برد زایت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند لشکرازان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برسنه نخسبد چو در خانه زن

ببایدنهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار پست — یزدگرد سد رویین لشکر است
میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که چون هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمن پیش گیرد ستیز — بشمشیر تند پرخونش برریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان بپیوندند برهم کزند — برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین بادام دل
چو شمشیر بیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی
گر لشکرکشیان مقصر شکاف — نهان صلح جوشند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالار او دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد ازین سوی بیم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی آن بندی ریش را — نه پینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیا را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بند اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکیش بداری نهد دیگری
اگر خیفه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری
اگر خویش دشمن بود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که کرد درونش بکین تو ریش — چو یابد امانش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن نبرد — که مرد و ستا ز ابد دشمن نمرد
نگهدار دآن شوخ دزدیده در — که پندد همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر — ورا تا توانی بخدمت بگیر

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز رویی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو بر مخار
نو آموز را ریسمان کن دراز | نه یکسل که دیگر نه پیشش مناز
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیداد کر خون خورد
چو بگرفتی از دست دشمن دیار | رعیت بسامان ترا زوی بدار
که گر باز گوید در کارزار | برآرند عام از دو مغزش دمار
وگر شهریار ارسانی کرند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست | که اینا ز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر نفس بداندیش کوش | مصالح پندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاول ستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بشدی و کردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردان بیاید بکار
سرانگه استعانت بدرویشان برد | اگر بر فریدون ز داد پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند نه صورت بجای
گر از دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که پیش | برده نپردازد از حرص خویش
ز رود نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بردن ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکنده کن از خطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چیست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود بر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

بغم خوار کی جز انگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

کسے کوی دولت ز دنیی برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

کنون بر کف دست نه هر چه هست
که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن سر درویش کوش
که سر خدایت بود پرده پوش

مکن دان غریبت از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدر ناغریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی تو دل خسته باشی مگر

فرومانده کانرا درون شاد کن
ز روز فرومانده کی یاد کن

نخواهندهٔ بر در دیگران
بشکرانه خواهندهٔ بر درمان

اندر نواخت یتیم و رحمت بر حال او

پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بپیشان و خارش بکن

ندانی چرا شد فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرانگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خورد
وگر خشم گیرد که نازش برد

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بپیشانش از چهره خاک

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

اگر سایهٔ او برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاج بر داشتم
که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چندکس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نفیر

مرا باشد از دردمندان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضهٔ می چمید
کز آن خار بر من چو گلها دمید

بقیهٔ نصیحت

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش اندر خلست — نه شمشیر دوران هنوز اخلست

چو منّی دعاگوی دولت هزار — خداوندرا شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن سبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی بگاه — مگر نی نوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جای دیدی بگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به شهها کمی در بیابان چو دید — سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیالسلام

رفیقان مهمان سرای خلیل — بعزت نشانده نه پر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر طرف او همکنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد حدیثی ز پرسش بسمع

چنین گفت ای پر دیرینه روز — چو پران نمی پنمت صدق سوز

نه شرط است وقتی که روزی خورند — که نام خداوند روزی برند

بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آزر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گیرست پر تبه کشته حال

بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار خلیل — بهیبت ملامت کنان بر خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان — تو نفرت گرفتی از و بیگمان

گر او می برد پیش آتش سجود — تو واپس چرایی بری و وجود

گفت را مذر احسان با مردم نیک

گره بر سر بند احسان مزن — که این مزرق و شیدست و آن مکر و فن

زبان می‌کند مرد تقریر دان — که علم و عمل می‌فروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان برغبت خرد

کجا عقل باشرع فتوی دهد — که اصل خرد دین بدینی دهد

زبان دانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بگرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون درخانه ریش

خدایش بگرتا زما در بزاد — جز این ده درم چیزی دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر برزند — که آن قلبتان حلقه بر در زند

در اندیشه‌ام تا گدا همچو کیم — از آن خشک دل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پرفروغ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر زرده‌ی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد بنالید گریست

گدایی که بر شیر نوزین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بودی آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی مسالوس کرد — الا تا پنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان کرزی هرزه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحب دلان

کرت عقل و رایست و پند پرو — بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد بخیل و فرزند بخیل

یکی رفت و زر ماند ازو پی شمار — خلف بود صاحب دل بیقرار

نه چون مسکان دست برزر گرفت | چو ازاده کان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دلی خویش و بیگانه خورسند کرد | نه سیمخون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای بابدست | یک ره پریشان کنی هر چه هست

حکایت

درین روز مازاهدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا براندازباش
پسر پیش بین بود و دکار دیده | پدر را شکفت کای نکوکار دیده
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی چو سیب
بدختر چه خوش گفت با نوذری | که روز نوا برگ سختی ببر
همه وقت برداشک و سیمی دوی | که پیوسته در ده روان آبجوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر برتافتن

پیکار بر دوستان زر مباش | وز آشیب دشمن برآرند باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مسیچ | که بی سیچ مردم نیرزند هیچ
وگر هر چه داری بکف بر نهی | نگفت وقت حاجت نماند تهی
که ایمن بسیمی تو هرگز مشوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو سناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت کلاه ری بر عنان بکفت
پراکنده دل گشت ازان عیب جوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دست گاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان تحیتین نگهداشتند | بحجت ببردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بغما برند
خور و پوش بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فزونمایه ماند بجای

کسے کوی دولت ز میدان ربود | که در بند اسایش خلق بود

بدینی توانی که عشقی خری | بجز جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کامل نظر | ندیدند ازان غیر ماوی اثر

بازاد مردی ستودش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که بردی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین | نکو کار بودند و بقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند | سحر که مصلا برافشانده اند

مقالات مردان بردی بشنو | نه از سعدی از سهروردی بشنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب | بفرمود کز دو رویش اجتناب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش | دوم آنکه در نفس خود بین مباش

شنیدم که بگریست بر شیخ زار | چو بر خواندی ایات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ بخفت | بگوشش نیامد صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ رمن پرسیدی | مگر دیگر انرا رهایی بدیے

حکایت

بزاریدو توبه زنی پیش شوی | که دیگر مخوانم بقتال کوی

بیازار کندم فروشان گرای | که این جو فروشیست گندم نمای

نه از نشتری کز هجوم عکس | بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بصر

بانبیدها خانه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع از دوا رفت

ره نیک مردان ازاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر

بخشای کانان که مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست گویی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

باخود وسواس خاطر پریش | پسندامدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از راه برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیک بخت مبارک نهاد
پسندا را گر طاعتی کرده | که نزل بدین درگه آورده
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسر سنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای موافق در رزق زن
پیرو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزند کانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
چه خواست که سلطان ازین روزه یابد | که افطار او عید طفلان کند
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه دار | که درماندهٔ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود | گفاف بقدر مروت نبود
که سفله خداوندتی میدهد | جوانمرد را شکم تهی میدهد
کسی را که همت بلند اوفتاد | مرادش کم اندر کمند اوفتاد
چو سیلاب باران که در کوهسار | نگیرد همی در بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تهی دست ماندی ازین لاجرم
برش شکم پستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
بنزدیک او قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش بشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دانش | وگرنه بریزد ضمان بر منش
سبک نزد زندانی آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز

چو کنجشک در باز دید از قفس
فرارش نماند اندران یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نشیبی که بادش رسیدی بگرد

گرفتند خصمان جوانمرد را
که حاصل بکن سیم یا مرد را

بیچاره کی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته شوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها بنالید و شبها بخفت
بر و بارسایی گزر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی بنده یم شکوه آورد پیش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر دنیک نامی ببرد
زهی زندگانی که نامش بمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالم زندهٔ مرده دل

دل زنده هرگز نمیرد بمیرد تنی زنده دل کز جهان

یکی در بیابان سگ تشنه یافت
زنسناس رمق در حیاتش نیافت

گلهٔ دلو کرد آن پسندیده کیش
چو جبل اندران بست و بگشاد ریش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگی تا تو از دی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا ای جفا کار اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با کسی نیکوئی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهان بان در خیر بر کس نبست

بقطار زر بخش گردون زنخ
نباشد چو قطمیر ی از دست رنج

بر د هر کسی بار در خور د زور
گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر
گر افتاده گیرد ز بود ستگیر

بآزار درمان مده بر دهی
گر افتد که افتی ز فرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چین سرگران میکند

بسا زورمند اکه افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دلی زیردستان بنا ید شکست
مبادا که فردا شوی زیردست

در رحمت بر ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال
برنجید رویش خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بروز دبه باری از قهر بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سرازغم برآورد و گفت ای شگفت

تو انگر رتش روی یاری چراست
مگر می نیرسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
برانندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از و روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه یارش رها کرد و نه با دگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سرپای حالش دگرگونه گشت
وزین ناجرامدهی برگذشت

غلامش نه ست کریمی فتاد
تو انگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین کمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب کرم بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد داغش هم بپاجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که انگشت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشوریده بخت
بر احوال این پرشوریده نخت

که مملوک او بودم اندر قدیم
خداوند اسباب و املاک و سیم

چو کوتاه شد دستش از غزو و ناز
کند دست خواهش بر هر دراز

بخندید و گفت ای پسر جور چیست | ستم بر کس از کردش دور چیست
نه آن شد رویست بازار کان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آزو زم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست کرد غم از روی من
خدای ار به بند دبگیرت دری | گشاید برحمت در دیگری

در معنی بخشایش اهل دل

یکی پیر بینا دل مردان شنود | اگر نیک مردی و مردانه زود
که شبلی ز حالت نکردم فروش | به بر دانیان نکردم بدوش
نگه کرد موری دران غلّه دید | که گشته بهر گوشه امید وید
ز رحمت برو چون نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش | پراکنده کردانم از جای خویش
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که رحمت برآن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که او نیز جان دارد و جان خوش است

درون پراکنده کان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بیست | توانا تر از تو هم آخر کیست

گفتار اندر جوانمردی

بنجش ای پسر کادمی زاده صید | بنجشش توان کرد دشمن بقید
عدو را بالطاف کردن بند | که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
چو دشمن کرم پیشه و لطف جوی | نیاید دگر خشت از و در وجوی
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و شک | نخواهد که پیوند ترا شد فرنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پشم آمد جوان | بتک در پیش کو سفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و خند | که می آرد اندر پیت کوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پویید اغاز کرد

بتک از پیش همچنان می دوید | که جو خورده از دست مردم خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیل بان

بدانوار نرمش کن ای نیک مرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان تیز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش و روباه شکل

یکی روبهٔ دید بی دست و پای | فرو مانده در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نکون بخت را شیر خورد | بماند انچه روباه از و سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که شیر دگر قوت و زور داد

یقین مرد را دیده پسنده کرد | شد و یکمه بر آفرینده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخورد پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه پیکانه بیمار کردش ز دوست | چو چنگش رک و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | نه باشی چو روباه افتاده زیر

چو شیر آنکه را کردن فربهست | گرافتد چو مردار سگ ازوی بهست

بچنگ آر روباه دیگران کوشش کن | نه بر فضلهٔ دیگران کوشش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش | که سیرت بود در ترازوی خویش

چو مردان بیرنج و راحت رسان | مخنث خورد دست رنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم در نهاد آن گهر پرورست — که دون همتانند پی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

گفتار اندر عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره رو دار قضای روم
من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت بنشاندش پست
زرش دیدم و زرع و کشت و درخت — ولی پی بروت چو پی بر درخت
بلطف و کرم کرم رد مرد بود — ولی دیگ دانش عجب سرد بود
همه شب بنوبت قرار و هجوع — نه تسبیح و تهلیل ما را نه جوع
سحر که میان بست و در بار کرد — همان لطف و بوسیدن اغاز کرد
یکی مرد شیرین خوش طبع بود — که با ما مسافر دران ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من — مرانان ده و کفش بر سر بزن
با یثار مردان نسبق برده اند — نه شب زنده داران که دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار — دلی مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات پیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی نهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم پیغمبر تکیه گاهیست

گفتار اندر سخای حاتم طایی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش با دهای چو دود
صبا بر عتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
تبک ژاله می ریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر بر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار ما مون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم — ز اوصاف حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مردنیست | چو اسبش بجولان و ناوردنیست
بیابان نوردی چو کشتی بزات | که بالای سیرش نیرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود پی گناه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم کراو مکرمت کرد داد
بدانم که در روی شکر مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول هنرمند عالم بطی | روان کرد ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بگستند و اسبی بکشت | بدامن گهرداد شان زر بمشت
شب آنجا بود تا بروز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب هنر
همی گفت حاتم بر ایشان چو پست | بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور مرد بیگانه نام | چرا پیش از ینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب | زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از بهر باران دلیل | نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوع دگر رو و راهم نبود | جز این اسب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نام ور کو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب | طبیعت اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بشاه از جوانمردی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرای شنو

حکایت پادشاه یمن

ندانم که گفت این حکایت یمن | که بودست فرمان دهی در یمن
زنام آوران کوی دولت ربود | که در کنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا فرستی ازان بر سرش
که چندان مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که پشتی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در روزگار حاتم کسی یاد کرد
وز کرم و شاکفش آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خورد نیش بر گماشت

که نامست حاتم در ایام من
بنیکی نخواهد شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد رایی گرفت

جوانی برهنه پشن باز آمدش
کز و بوی انسی فراز آمدش

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفتا ارنهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد کوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خواستست

کرم ره نمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح کرد دمید
کزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بازاده کی سر نهاد
جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای خاست
کهش خاک بوسید و که پای دوست

بپسند اخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچاره کان دست بر کش نهاد

که کرمن یکی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چو ابر بستی بغرّاک سر

مگر با تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف حال ببرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را نشانا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت ای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نام جوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دیدار کرمهای وی | شنیدنش شنا گفت برآن طی
فرستاده را مهر داد و درم | که مهر است بر نام حاتم کرم
مراورا سزد گر کواهی دهند | که معنی و آوازه اش همره اند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور را یکسان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازایشان کروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازان نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود زاهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای | کشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرانیز با جمله کردن بزن
مروت نبینم رهایی زبند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت کریان براحوال طی | بسمع رسول آمد اواز وی
ببخشید بر قوم دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل کوهر خطا

حکایت

زبنکاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنکدلی فایکرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیش فرستاد خشک شکر
زن از خیمه کفت این چه بیهوده بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام بردار طی | بخندید و کفت ای دلارام حی
کراو در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی حاتم طی کجاست
چو حاتم باز آمد مردی دکر | ز دوران کیتی نیامد بسر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سوال

رعایا پناها دولت شاد باد | بسعیت سلمانی آباد باد
سرافراز دایم خاک پاکیزه بوم | ز عدلت براقلیم یونان فروم
اگر حاتمی بود در ایام وی | نبردی کس اندر جهان نام وی
تا ماند ازان نامور در کتاب | ترا هم بنامانند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خاست | ترا سعی وجهت برای خداست
تکلف برمرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت پادشاه و روستایی و خشم فرو خوردن

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سودا ش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل | فرو هشته خلعت برافاق ذیل
همه شب دران غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر اوست
قضا را خداوند آن بیهشت | دران حال ناخوش برو بر گذشت

شنیدا ین سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک خشمگین در حشم بنگریست | که سودا رود بر من از بهر چیست
بگفت شاما به تیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا و خرش در وحل
بجنبید بر جان مسکین مرد | فرو خورد خشم و سخنهای سرد
ز درگاه داور ثواب و قبا یو سین | چو نیکو بود مهر در وقت کین
بگفتا ای مرد پی عقل و هوش | عجب ستی از قتل کفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اساء

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر و پشت | در خانه بر روی سائل ببست
بیچاره درماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شد آگه یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در رایت آورد خشم

فرو کفت و بگریست بر خاک کوی | جفای کران مردش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک زاد کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فرپیش کرپان کشید | بخانه در آورد و شد خان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از گردش قطره نم چکید | سحر دیده بگشاد و دنیا بدید
حکایت شهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده بگشاد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر گردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار ناسوخته روز
تو کوته نظر بودی و دست رد ای | که مشغول کشتی بجز از خدای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند | همانا کزین تو یتا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد شاهباز | فرو برده چون شش دندان از

نصیحت

الا گر طلب کار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر انکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اصل دل در پی هر کس اند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلے بارها | خورند از برای گلِ خارها

حکایت

زتاج ملک زاده در مناخ | شبے لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که کوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دارای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
دراو باش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلست و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحب دلان | برآمیخته اند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحب دلے
کسی را که با دوستی سر خوش است | نه پینی که چون بار دشمن کشش است
بدرد چو کل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده باشد چو نار
غم جمله خور در هوای یکے | مراعات صد کن برای یکی
کرت خاکساران شوریده سر | فقیر و حقیر نه پیش نظر

بمردی کز ایشان بدرنت ران | بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هر کز پسین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده اند حق بدان
کسی را که نزد کمانت بداوست | چه دانی که صاحب ولایت خداوست
درویشی بر کسی است باز | که در ساحت بر روی ایشان فراز
بساتلخ عیشان و سختی کشان | که آیند در خلد دامن کشان
بیوسی کرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهر بند | بلندیت بخشد چو کردد بلند
مسوزان درخت کل ایذر ز خوف | که در نوبهاران نماید طرف

حکایت پدر بخیل و پسر آبادی

یکی زهره خرج کردن نداشت | ندانست زرش بود و یارای خوردن
نخوردی که خاطر بر اسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | ز زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر از کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آبخانه نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد — بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رد — کلاهش بیازار و میزر کرد

نهاده پدر چنگ در نای خویش — بسی چنگی و نای آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامداد ان بخندید و گفت

ز بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

ز راز سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند

ز راند رکف مرد دینار پرست — هنوزای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — مثال کرت مرگ خواهند ازایشان

عیال تو انگه خورند از تو سیر — که از بام بینی گزافی بزیر

بخیلی توان کرد بر دینار و سیم — طلسمیست بالای گنج مقیم

ازان سالهای بماند زرش — که باشد طلسمی چنان بر درش

بسنگ اجل تا نکشتن شکست — بآسود کی گنج قسمت کنند

پس از بردن و مردن چو مور — بخور پیش از انکت خورد کرم کور

سخنهای سعدی مقالت پسند — بکار آیدت گر شوی کارمند

دریغست ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان نانخش — فرستاد سلطان بکشتن کمش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشا کنان بر در و کوی و بام

چو دیدند رآشوب در دشت هر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دلآورده بود بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست در یغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ

بفریاد ازایشان برآمد خروش — طبانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بر تا دربارگاه — دویدند و دیدند بر تخت شاه

جوان از میان رفت و برنا بمرد | بگردون برآمد بتخت سلطان سرد
بهوش پرسید و پیشت بنمود | که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بدم مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغ که سلطان بمرد | بمردی و پیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزش به بخشید و چیزی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت پیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که اندر بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت ای هوشمند | بیک دانگ جانرا بماندم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهند | که روزی فرومانده کی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت | عصای ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش خلق دفع بلاست
عدو را نه بینی دران بقعه جای | که بوبکر سعدست کشور گشای

بکبرای جهانی بزوی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدو رتو باری نبرد | کلی در چمن جور خاری نبرد
تو بی سایهٔ لطف حق برزمین | پیمبر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر را گر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس قلبهٔ روی زمین آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ | بگردون برازحلهٔ پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد
زری داشتم بر در خانه کفت | بسایه درش نیک مردی بخفت
دران وقت نومید ی آن مرد راست | گناهم زداد ار داور بخواست
که یارب برین بنده نخشایشی | کز و دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را

که افاق در سایه همتش | مقیم اند بر سفره نعمتش
درختی است مرد کرم باردار | وزو بگذری میزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پای دارای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت آن در معنی آنکه نکویی کردن با بدان خطاست

بگفتیم در باب احسان کسی | ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز پیچی که خار آورد | به پرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است | که رحمت بر ظلم بر عالمی است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ | یکی در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بد زود رحمت کند | بیازوی خود کاروان می زند

جفا پیشه کاز آبده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت زن با شوی خود

شنیدم که مرد غم خانه خورد | که زنبور در سقف او خانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی کمن | مبادا پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش | گرفتند یک روز زنرا بپیش
زنی بخرد بر در و بام و سوی | همی کرد فریاد و میکفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن رزشت | چو کفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدانرا تحمل بدافزون کند
چو اندر سری بینی از خلق خشم | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سک آخر که باشد که خوانش نهند | بصبرهای تا استخوانش نهند
چه نیکو زد این مثل پیر ده | ستور لکد زن کران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نخیزد در حلقه کارزار | بقیمت به از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال کوبد یکی کوشمال

چو کرگ به نوازی کبوتر برد | چو فرصت کنی گرگ یوسف درد

بنای که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زود بوس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسب از کله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت

به بندای پسر دجله چون آب یافت | که سردی ندارد چو سیلاب خواست

چو کرگ خیث آمد اندر کمند | بکش ور نه دل برکن از گوسفند

نیامد ز ابلیس هرگز سجود | نه از بد گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مکو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد باز یرد دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بدی نهد | ترا می برد تا باتش دهد

مکو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که تو فیر ملکست و تدبیر رای

باب سیم در عشق و جوانی و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم پستند اگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند | اگر تلخ پستند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل | جفاهای خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهای ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین غرلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار | سبکتر کشد اشتر مست بار

بسر وقت شان خلق کی زه زنند | که چون آب حیوان ظلمت درند

چو بیت الحرم قبلهٔ مقبلان | رها کرده دیوار پیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دل ارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستغنی اند

در معنی حقیقت عشق

ترا عشق همچون خودی داد و کل | رباید همی صبر و ارام و دل
ز پندار ایش فشه بر خط و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصد دشت چابک سرنهی در رقم | که هستی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید درت | ز رو خاک یکسان نماید برت
دگر باکست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش مزبلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس کرسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
کرت جان بخواهد بکف بر نهی | درت تیغ بر سر نهند نرنهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هوا ست | چنین فشه انگیز و فرمان روا ست
عجب داری ار سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست ازازل همچنان گوش شان | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناره شهری بهم بر زنند
چو با دند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و شیرین گوی
ز میدانش خالی نبودی چو مسل | همه وقت پهلوی اهش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از کریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش زدرد | دگر باره کفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد امدش روی دوست | دگر باره زد خیمه در کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که یکبار اینجا نگفتم بیای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند | شکیبایی از روی یارش نماند

مکن وارش از پیش شکر بخور — براندیدی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می زنم — گر او دوست دارد دو گو شنم

زمن صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه یزوی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

نه پروانه جان داد در پای دوست — مرا جان هم از بهر ایثار اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر برد به تیغ — بگفت این قدر نیست از وی دریغ

مرا خود در سر نیست چندان هنر — که تا جست بر تارکم یابد سر

مکن با من ای شکر پا عتیب — که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر اندیکی

رکابش بوسید روزی جوان — بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا باد جود تو هستی نماند — پیاد تو م خود پرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش همی در زن و در گذر — که نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز عوطفهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفت از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکت بیارد رها خویشتن

حکایت

چنین دارم از پرداننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در قفاش نه خورد و نه خفت | پسر را ملامت چو کردند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روز خلایق بیافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکنده گانند زیر فلک | که سم ددو توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد زمردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار پست
که آسوده در گور خسبد قبه دوز | که آشفته در مجلسی خرد توز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشنده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت کر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بپایان نبردند پی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
برازمیوه و سایه ور چون رزند | نه چون مار ریکین و مردم گزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر سر که بینی تو مغزی در اوست
سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده ژنده ایست
اگر ژاله هر قطره را دیدهٔ | چو خرمهره بازار را زر بهٔ
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه ماتند نفه صور مست
به تیغ ار غرض برگیرند جنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که کفشی بجای سمرقند داشت
جمالی کروبه از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله آن حسن بی غایتی | که پنداری از رحمت ابتی
همی رفتی و دیدها از پیش | ولی دوستان داده جان در پیش
نظر کرد این دوست در روی نشفت | نگه کرد باری نه تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی بیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
کرت بار دیگر به بینم بر تیغ | چو دشمن بیرم سر از بند ریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطانمش کشته در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست | که این کشته دوست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز | به بیداد کو آب ریزم بریز
مرا خود کشیدن ترا آن چیست پشت | چه حاجت که آرد بشمشیر دست
مرا تو به فرمای ای خود پرست | ترا توبه زین گفتن اولیتر است

مبخشای بر من که هر چه او کند | اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده کردم بهبوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده دلست آن سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد | خنک بخت بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دمان ترکنم | که تا جان شیرینش در بر کنم
فتد تشنه در آبدانی عمیق | که داند که سیراب گردد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | اگر گویدت جان دهد گو بگیر
بهشت ش آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن برایند بینند خوش
درین مجلس اکنون بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه — فقیران منعم کدایان شاه

که پیری بدریوزه بامداد — در مسجدی دید و آوازداد

یکی گفتش آن خانه خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی ما

بدو گفت این خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

درون رفت قندیل محراب دید — بدر باز درویش ناله برکشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن — دریغست محرومم ازین در شدن

نرفتم بحجره دمی از پیش کوی — چرا از درحق روم زردروی

هم اینجا کنم دست حاجت دراز — که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خوانان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش ببر — رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح — دمی دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیا کرملول

چو زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مس زر کنند

زراز بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن بازار و دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت — وگر غمگاری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآب دگر آتشش را بکش

ولی گر نداری بخوبی نظیر — به اندک دل از ترکش تیر

توان ار کسی دل بپرداختن — که دانی که پی او نتوان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق برگذاشت

یکی هاتف انداخت در گوشش سر — که هیچ صلی روسه خویش گیر

بدین درد عاء تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت بخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چه دیدی کزان روی تیت در — به هیچ صلی سعی چندین مبر

هر خساره بر اشک یاقوت فام
بخسرد بیارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیده ام
کزین به در دیگری دیده ام

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سه بر زمین جدایی
که گردند در گوش جانش ندای

قبولست اگرچه سر نیست
که جز ما پناهی دگر نیست

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که پیوند چندین که با این پسر
بتلخی رود روز کارم بسر

کسانی که با من درین شهر نیند
نه بینی که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دو شدند
که گویی دو مغز و یکی پوست شد

ندیدم من از شوهر خویشتن
که روزی بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخن دان بود مرد دیرینه سال

یکی

یکی پنجشش داد شیرین و خوش
که گر خود برویست بارش مکش

دریغست روی ارکشی تا بخاک
که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه او سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبیند خداوند کار

نظیر پند

یکی روز بر بنده دل سوخت
که میگفت و فرمان دشمن نسوخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو هرگز نیفتد کسی

در معنی استیلای عشق

طبیبی پری چهره در بر بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد ها یش پریشان خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمند عزیز
که خویش بود چندی مرا با طبیب

نمی خواستم تندرستی خویش
که باشد که آید طبیبم بپیش

بسا عقل زور او رچیره دست
که سودای عشقش کند زیردست

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اگر است گوی
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیاید سرش را ردیگر بهوش

تمثیل در این معنی

یکی پنجهٔ اهنین راست کرد | که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خبثی چو زن | بر پنجهٔ اهنینش بزن
نشیندم که مسکین دران زیر گفت | نشاید باین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است شیر
چو در پنجهٔ شیر مردان زنی | چه سود ت کند پنجهٔ آهنین

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر خیره و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را پارسا ساختی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پران دده | که مهرت بدو نیست مهرش مده
بخندید و گفتا بصد گونه پند | نقابن بنشاید رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گونه سفتند که سیصد هزار | نباید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا بپرس از من این تا چرا | پسندم بآنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدیق او

بمجنون کسی گفت ای نیکپی | چه بودت که دیگر نیامی بحی
مگر دوست شوریلیی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمند است خیز | تو نیز م نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفتا ای وفادار فرخنده خوی | پیایی که داری بسی نیکوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد دلا زای شگفت
کلی را که نه رنگ دارد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی
بخندید ازین حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در شکنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در دو مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان کردن فراز | کسی در رکابای ملک جز ایاز

که گردکای دلبر بیهج بیهج | ز بیغاچه آورده گفتم بسیج
من اندر رکابای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت بپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود گاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهان باشد از حرص باز | نیاید بکوشش دل از غیب راز
حقایق سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخواسته
نه بینی که جای که برخواست گرد | نه بیند نظر گرچه بینا ست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فارسیان | رسیدیم در خاک مغرب بآن
مرا یکدرم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز بیمار جهت | بران گریه قوم بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پسر خرد
مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگستر دبیجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

زمد هوشیم دیده آن شب نخفت
نظر کرد در من سحرگاه و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اصل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

پس آنان که در وجد مستغرق اند
شب و روز در عین حفظ حق اند

نگهدار را از تاب آتش خلیل
چو نابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شنا در درست
نترسد اگر دجله پنهاور ست

تو بر روی دریا قدم در نهی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که بس آسمان و زمین آفرید
بنی آدم و دیو و دد و چرند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
جوابت بگویم که آید پسند

نه هامون و دریا و کوه و فلک
پری آدمی زاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از ان کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان بأوج

ولی اصل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که را قابلیست یکذره است
وگر صعقت دریا یکی قطره است

چو سلطان عزت علم برکشد
چنان سهمگین بحر عدم درکشد

حکایت

رئیسی دنی با پسر در دهی
که نشنید بر قلب شب سنبهی

پسر جاه و شان دید و تیغ و تبر
قبا های اطلس کمرهای زر

یلان کمانها بزه تیرزن
غلامان ترکش کش تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز سیبت بسفوله در لرزه ریخت

چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از بانگ و سیبت چو بید

بلی گفت سالار فرمان دهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دشت آلوده اند
که در بارگاه ملک بوده اند

توای پیچبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز

بپرسید کاتش کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

شنا گفت پسر زنکی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و نیو اختش
بقدر هنر منزلت ساختش

چو اتابک دید بر نقش زر
بشوریدو بر کند خلعت ز بر

زشورش چنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

چو اول زمین بوسه دادی بجای
بنایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول زبیم امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهر دراز شام غوغا فتاد
گرفتند پیر نماز ک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
چو بندش نهادند بر پای دست

که گفت ار سلطان اشارت کند
گر از زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عزو جاهست اگر ذل و پست
من از حق شناسم نه از عمر و زید

ز علت مدارای خردمند بیم
چو دارو ی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست طبیب
نه بیمار دانا تر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پسر گفت هوشمندی و فرزانگی — چو دف برزدندش بیوانگی

ز دشمن جفا بردی از دوست دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش خنان در سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

بنودش ز تشنیع باران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

گر اپای خط برآید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت — در آغوش آن مرد و بروی باخت

سحر که مجال نازش نبود — زیاران کس اگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — بروبسته رمادری از رخام

نصیحت گری کوشش آغاز کرد — که خود را بمشتی دران آب مرد

ز برنای منصف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این صنم دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شگفت

پرسید باری بخلق خوشم — به پین تا چه بارش بجان میکشم

پس از آنکه شخصم ز خاک آفرید — بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری ای مرد بارحمتش رام — که دایم باحسان و فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویشن گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از مجبت که خاک کنند — که باقی شوی گر هلاک کنند

نروید نبات از جنوب درست — مگر حال بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی از خودت راه نیست — درین نکته جز بیخودی آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده پر زند — که او چون مگس دست بر سر زند

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

ترا بنده خودی نگزد خموش — ولیکن نه هر وقت پاسخ کوش

چو شوریده کان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آید دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در کریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست ازان می زند پای و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گرازرج معنی پرد طیر او — وگرنه فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیو شان اندر دماغ

نه مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خر زنده نیست

پریشان شود دل بآواز سحر — نه هیزم که نشکافدش خوتر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه پیوند در آئینه کور

نه پیش شتر بر نوای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی — بستندی و آتش دران نی زدی

شبی برادای پدر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت بر چین افکنده خوی — که آتش بمن در زد او از نی

ندای که شوریده حالان مست — چرا برفشانند در رقص دست

نکاید دری بر دل ازوارداد — فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که مر آستینش جهان در روست

شنیدم که مردانه در رشنا — برهنه توانم زدن دست و پا

بگفتن خرقه نام و ناموس و رزق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و پیچاپیچی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که یابی طریق رجا — تو دعشق شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش بگرد — که مرد انکی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود نور کور — که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید بگو ای کنی — که در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست تخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حنا آورد چون تو دست — که روی ملوک و سلاطین در اوست

بپندار رکو در جان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق تزویر کند — تو پنداری با تو کری کند

نگه کن که پروانه را سوز تا — چه گفت ای عجب گر نسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می کشد — که شوقش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود می زنم — که زنجیر شوقیست در گردنم

مرا پیخان دور بود دم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت

مرا بر تلف حرص دانی چرا است — چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خود مخوش — حریفی بدست آر هم در خوش

بدان مانم اکنون بگویم مثال — که گویی بگردم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در روی سرایت کند شور دوست

کسی را نصیحت مکن ای شگفت — که دانی که در روی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در پند باد — که عشق آتش است ای پسر چند باد

به باد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ور شیر شود

چو نیکیت زد بدی میکنی — که رویم فزاتر خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی کم کنی روزگار

پی چون خودی خود پرستان روند — بگوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار برداشتم — دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است — که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل با کهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

چو پای شکسته نوشته است بر بر — بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچاره کی جان دهی — همان به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع شب افروز با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بمیرد رود — چو فرهاد دم آتش سر بر زند

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فردی دویدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای گریست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب هیچ خاری بپای — که ناگه بگشتم پری چهره

همی گفت وی رفت و دودم بسر — که این بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرو یا بلی ارسوختن

مکن گریه بر تیر بر مقتول دوست — قتل الحمد نه که مقتول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

خدایی ندارد ز مقصود چشم — اگر بر سرش تیر بارد چو سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر می روی دل بطوفان سپار

باب چهارم اندر تواضع و خضوع و وداع

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتاده کی گردی چالاک

حریص و جهانسوز سرکش مباش — ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچاره کی تن بمیرد خاک

چو آمد سرفرازی نمود اینکمی — ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم — گر اوهست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد
بلندیت باید تواضع گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا در آمد بدریند روم
در و فضل دیدند و عقل و تمیز — نهادند دخترش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بمژگان ستر
همان کین سخن مرده زو بشنید — برون رفت و بارش گران کم نکرد
بران حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان بخدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دل فروز
نه خاشاک دیدم در آنجا که جای — من افتاده بودم در آن جای پاک
گر قدم قدم لاجرم بارپس — که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم ازین

حکایت شیخ بازیدرحمه الله علیه

شنیدم که وقتی بحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش پنجر — فرو ریختند از سرای بسر
همی گفت زولیده دستار و موی — که ای نفس من در خور آنشم
کف دست شکرانه مالان بروی — بخاکستری روی در هم کشم

بقیه پند و نصیحت

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و کفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بکردن فشد سرکش شد خوی | بلندیت باید بلندی مجوی
زمغرور دینا ره دین مخواه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
کرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر اگر اینست قدر بلند
ازین نامورتر مقامی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه هم چون تویی بر تو برآورد | بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نماید که پشت تکبر گمان
چو استاده بر مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای | که افتاده گانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست | یکی در خرابات افتاده مست

گر از نخواند که نگذاردش | وزین را براند که بازآردش
نه بر مستطهر است آن باعمال خویش | نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه الصلوة والسلام و مرد عابد

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت بسر برده بود
دلیری سیه نامه بخت دل | زناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام | شکم پر ز لقمهای حرام
نه راستی دامن آلوده | بدو دست کس دامن اندوده
نه پای چو بندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد ازوی خلایق بفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیک نامی نیندوخته
کنه کار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز کرده بدست

سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای کوشش نماند
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد سر بر زمین
که کار برگشته افتر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تامل کنان شرمسار | چو در رویش در دست ریزه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز | زشبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت بشد ای دریغ
برانداخت هم نقد عمر عزیز | بدست از نیکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مباد آدمی | که مرگش به از زندگانی بسی
بر ست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پرانه سر شرمساری نبرد
کنا نیم بخشای جهان آفرین | که کریا من آید فغان الغوثین
نگونسار مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بر اندر وی ش
درین گوشه نالان که گاز بک | که فریاد حالم رس ای دستگیر

و زان گوشه عابد بر آورد غرغور | که رشتش کرده بر فاسق ابرو دژم
که این مدبر اندر ریا چراست | نکون بخت جاهل نه در خورد ماست
بگردن بآتش در افتادهٔ | بباد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آید از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت بریدی ز خویش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رستم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که خاسته شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین حال وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمت این و گر آن جهول | مراد عوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچاره کی هرگه آید برم | نیندم از نش ز استان کرم
از و عفو کردم علهای زشت | در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست

بگو تنگ از ذو رقیمت مدار — که آزا بجنت برم این بار
گر آزا جگر خون شد از سوز درد — همین بگه بر طاعت خویش کرد
ندانست دربارگاه غنی — که هیچ پاره یکی به زنگر و مینی
گر اجامه پاکست و سیرت پلید — دری دوزخش را نباید کلید

بقیه نصیحت

برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی کنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود بگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمدان بی هنر جامه پوست — که پنداشت چون بسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بران سخره — که با حق نکو بود و با خلق بد
که کار اندیشناک از خدای — به از پارسایی عبادت نمای
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی هم این یک سخن یاد دار

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیه کهن جامه تنگ دست — در ایوان قاضی بصف در نشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضل است و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت که پندت کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت مر آنکو فرو تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
نخواهی که باشی خراب اندرون — منه پا ز اندازه خود برون
بجای بزرگان دلیری مکن — چو پر پنجات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود — فرو تر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم ولانتم در انداختند
گشادند بر هم در فشه باز — بلا و نعم کرده کردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشنا کی چو است | یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ | که در حل آن ره ببردند هیچ
کهن جامه از صف آخر زدن | بغرّیش در آمد چو شیر غرین
بگفت ای صنادید شرع رسول | بابلاغ تقریر و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی | نه رکلهای کردن بخت قوی
مرا نیز لعبت وجوکان و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست | دهان برگشاد و زبان بنهاد بست
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدطا چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم در سر حرف دعوی کشید
فتادند مدّاز هر طرف آستین | که بر عقل و رایت هزار آفرین
سمند سخن تا بجای براند | که قاضی چو خر در وحل وا نماند
برون آمد از طاق و در بر گشاد | باکرام و لطفش فرستاد پیش
که بهمات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم

در بغ آیدم با چنان مایه | که پیشم ترا در چنین پایه
معرّف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزبان | بدستار پنجه کزم سر کران
چو مولام خوانند و صدر کپیر | نماند مردم بچشمم حقیر
نفاوت کند هرگز آب زلال | کرش کوزه زرّین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کسی از سر بزرگی نیرزد بچیز | کدو سر بزرگست ولی مغز نیز
مبیناز کردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت نمان به که مردم وشند
بقدر هنر حبّذا باید محل | بلندی درختی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نی شکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست | اگر صد دو صد غلام ارنست

چه خوش گفت خرمهره در کلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدرد انکی در حریرم بهیچ

کیا خود همان قدر دارد که پست
اگر در میان شقایق نشست

نه منعم بال ارکسی بر درست
خرد رجل اطلس نپوشند خراست

بدین شیوه مرد سخن گوی چست
چو خصمت بیفتاد دستی بکش

چو دست دهد مغز دشمن بزار
که فرصت فرو شود بدزدان غار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت آن هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب بدین
بمانند نش در دو دیده چون فرزدین

وزانجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بارش دگر کس نیافت

غریبوا ز بزرگان مجلس بخواست
که یارب چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بدان صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

بدو نرخ بردم مر دراخوی زشت
نه بیستند جز نیک خوبان بهشت

بشیرین زبانی توان برد گوی
همه وقت تلخی برد تند خوی

حکایت ملک زاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود
که پی باک و ناپاک در پنجه بود

بمسجد در آمد سر ایمان و پست
می اندر سر و انگبینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دلاور دلی در دو نیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از متبع

چو پی عزتی پیشه کردان برون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زدا مر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

کرت نهی منکر برآید زدست
نشاید چو پی دست و پایان نشست

کرت دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد بباید ز خوی

چو دست و زبانت نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست بر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست
دعا کن که ما پی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل پاک خیز
قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهان دیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این سر و قتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر
چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت پیشندهٔ تیز هوش
چو سر سخن در نیابی خموش

بطاق مجلس نیارا استم
ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش حرام
بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
کسی زان میان با ملک باز گفت

ز دجله آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهر سیل دریغ

به نیزان شوخ قبلش بسوخت
چه دیده بر پشت پایش بدوخت

برنیک محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای ناسر نهم
سر جهل و نارستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی بیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز یک سو برآورده مردان خروش
ز دیگر سو آواز مطرب بگوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر قحبگان از خواب در بر چو چنگ

بنو دار ندیمان کردن فراز
بجز زنگ آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

بمیخانه در سنگ بردن زدند
کدو را نشاندند و کردن زدند

چنان خمر خیک او فتاده نگون — که گفتی که بارید بر او ران خون

خم آبستن خمر نه ماه بود — در ان فشه دختر پنداشت زود

شکم تا بناف اندر ریدند مشک — قدح را بر و چشم خونین ز اشک

شکسته چگ و کسستند رود — بدر کرد کوبنده ارغنه رود

بفرمود تا صحن سنبک برای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندین شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر نی قی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سراز کبر پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر بر دو زندان وبند — چنان سودمندش نیامد که پند

کرش سخت گفتی سخن گوی و سهل — که پرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غدر و رشن بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز چنگ — نیندیشد از تیغ بران بلنگ

بزرگی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی کزد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو پینی که سختی کند پشت گیر

با خلاق با هر که پینی بساز — اگر زیردستت اگر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد شد خوی

تو شیرین زبانی رسعدی بکپر — ترش روی را کو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل فروش

شکر خندهٔ انگبین می فروخت — که دلها ز شیرینش می بسوخت

بناگه میان بسته چون ای شکر — بر و مشتری از نمکس پشتر

گرو زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد کرد کینی دوان | عسل بر سر و سر که بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلشک آن شب بگیجی نشست

چو عاصی ترش کرده رو از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را

بدو نرخ بر دم مرو را خوی زشت | که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آنگه پس خشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بد خوی باشد بگوش نار بخت

گر شتم گه سیم و زر و چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که در زانه حق پرست | گریبان گرفتش یکی رهدست

از ان تیره دل مرد صافت اندرون | فقا خورد و سر بر گذارد ز خون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل در اینجا ست از بهر چیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

در دست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد

حکایت

یکی پای صحرا نشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان جهید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دشمنی بود خرد

پدر را جفا کرد و شدیی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مردی پراکنده روز | بخندید و گفت ای بت دلفروز

مرا گر چه ز و سلطنت بود پیش | دریغ آمدم گاو و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان به پای سگان اندرم

توان کرد با ناکسان بد یکی | ولیکن نیاید ز مردم یکی

حکایت خواجه نیکو کار و بنده بد کردار

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خضری تو‌یی کالیده — بدی سر که در رویی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — کروبرده از زشت رویان شهر
مدامش بروآب چشم از سبل — دویدی زبوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابروزدی — چو پخشد با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — دگر مردی آبش ننادی بدست
نه کفت اندرو کار گردی چوب — شب و روز از و خانه در گند خوب
گهی خار و خس در ره اندا ختی — گهی دلورا در چه اندا ختی
زسیماش وحشت فرازآمدی — زریشی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال — چو خواهی هنر یا ادب یا جمال
یزدد وجودی بدین ناخوشی — چه جورش پسندی بدارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر — بدست آرم این را بدآن بر
اگر یک شیز آورد سر بهیچ — گر انست اگر راست پرسی بهیچ
شنیدم این سخن مردنیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع دخویش و نیک — مرازان طبیعت شود خوی نیک
چو زور کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد کرد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بخست — که تنها و معروف فی از پس نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — زبیماریش تا برک اندکی
شب آنجا بخسپید و بالش نهاد — روان دست در زیر بالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبع درشت — نمی مرد و خلقی بزحمت بکشت
ز فریاد و نالیدن خفت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز
زدیار مردم دران بقعه کس — همان ناتوان ماند معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و دگر کار گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندآورد مرد ناخفته تاب

یکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و رزق تبه باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش — بتنه کار و دنیا خرو دین فروش

چه دانند غافل سر از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین پس کوه هر خویشتن گیر — گرانی بر جای دیگر بمیر

نگویی ورحمت بجای خود است — ولی با بدان نیک مردی بد است

سر سفله را گرد باش منه — سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیک بخت — که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان کم مکن

با خلاق زشتی مکن با درشت — که سگ را نخوانند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ آشتی — بسیر است از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد برمن خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس پسندیده شود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خویش — بشکرانه بر ضعیفان مکش

اگر خود همی صورتی چون طلسم — بمیری و سمت نماند چو جسم

وگر پروراهی درخت کرم — بر نیک نامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بست — بجز کوز معروف معروف نیست

بتکبر کند مرد هشت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند

در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی | نبود آنزمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پای | که زر برفشاندی بر دلش جای
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی | نگوهیدن آغاز کردش بروی
که زینها رازین کژدمان خویش | پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان گر چه دزدان زنند | ولی جامهٔ مردم ایمان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس و بهتان زر اندوخته
زهی جوفروشان کندم نمای | جهان گرد و شب خیز و خرمن کرای
مپندار در عبادت که بربندهٔ | که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا گرد باید نماز ار نشست | که در رقص بر می توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگارند و دانش ورند | همین بس که دینا بدین می خرند

عبای پلنگانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه پینی در ایشان اثر | مگر خواب بامش و نان سحر
شکم تاب کنده از لقمهٔ شک | چو زنبیل دریوزه هفتاد یک
نخواهم در ین باب از ین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت از ین شیوه آن یاوه گوی | نه پسند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده پی آب روی بسی | چه غم دارد از آب روی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی ز عقل کرد
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنگس که در دشمنی یار اوست
بدی در رفقا عیب من کرد و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
تو یی دشمنم گاوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
یکی تیر افکند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتی آمدی سوی من | همی در فشاندی به پهلوی من
ازین هم نشین تا توانی گریز | که هر فتنه خفته را گفت خیز

بخندید صاحب دل نیک خوی | که سهلست ازین پیشتر گوی گوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از انها که من دانم از صد یکیست
وی امسال پیوست با من دو سال | کجا دانم عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیبم همین بس و بس
ز روی گمان بر من انها که نیست | من از خود یقین می شناسم که هست
کرم عیب گوید بداندیش من | بیا کو بر نسخه از پیش من
بخشد گواه گناهم کراست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده اند | که اهداف تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحب دلان بار دونان برند
گر از خاک مردان نبوئی کنند | بسنگ ملامت بوئی کنند

در کشتی درویشان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بکشتی بر اطراف بازار گوی | برسم عرب نیم بر سینه روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکس که دود از ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته بافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده ناورده خواب | جو خرما تا تل کنان زا فتاب
(نقل دیدکلاه فروش)
یکی را ز میکفت با دیگری | که گر روز محشر نبود داوری
گرین پادشاهان کردن فراز | که در طوبی عیشند و در عز و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت | من از کور سر بر ندارم زخشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از زندان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | برایند بکفتش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب | ز چشم خلایق در و گشت خواب
روان هر دو پس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند

پریشان بیا رید باران جود — فرو شست شان کرد دل از جود
بسی از ریخ و سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیده کان در بزرگی رسند — زمانبند کانت چه آمد پسند
شنفت زشادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی درویش گفت
من انگس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم نیز از سر بنه خوی زشت — که تا سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بجوکان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود بری چون بتابد آفتاب

وجودی دهد روشنایی بجمع — که سنبلش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در بخوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سرمست داشت
برهنه شیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سر پر غرور
خردمند از و دیده بر دوختی — یکی حرف حکمت بیاموختی
چو پی بهن عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای کردن فراز
تو خود را گمان می بری پر خرد — ندانی که پرشد درکی برد
ز دعوی پری زان تهی می روی — تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در افتاد سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — همی خواست کردن شتاب روان

شنیدم که گفت از دل اندیشناک ... خدایا مگر دشمن خونخویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نوم ... ز اقبال او بوده ام دوستکام

مباد اکه فردا بخون منش ... بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بجوش ... در دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سر و روی او داد بوس ... خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگین جایگاه ... رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم ... چو آبست بر آتش مرد کرم

تواضع کن ای دوست با خصم شد ... که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در معرض تیغ و تیر ... بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

زبردانهٔ عابد ژنده پوش ... یکی را فغان سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ آنجا چراست ... در آمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس بدید ... بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل ... ز گردیدن آغاز کرد ... که شرم آمدش بحث آن را ز کرد

شنید از درون عارف آوازهای ... سلا کفت برد رچه پای در آی

نه پنداری ای دیده روشنم ... که اینجا سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچاره کی میخورد ... نهادم زر بگرو رای وخرد

چو سگ بردرش بانگ کردم بسی ... که مسکین ترا ز سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ... ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر ... که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ... فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شب نم بپشاد مسکین و خرد ... بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند ز اهل سخن ... که حاتم اصم بود باور مکن

چو آمد طنین مکن یاد داد ... که در جبه عنکبوتی فتاد

همه ضعف خاموشیش کنید بود ... مگس پندداشتش قید بود

که گرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در کوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خویش — که مار ابد شواری آمد بکوش
چو آگاه کردی ز بانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای پر هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون — کنند هیبتم زیردست و زبون
مرا ای نکویی که می نشنوم — مگر گز تکبر ترا نشنوم
اگر بد شنیدن نیامد خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم
بجهل ستایش فزاید مرد — چو حاتم اصم باش و غیبت مشنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره پیدار و شب خیز بود

شبی دید جای که دزدی کمند — به پیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خواست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گبر دود آمدش — گریزی بوقت اختر آمدش
ز رحمت دلی پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنایی توام — بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون کوش — که جنگ آوری بردو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام تو ام — چه نامی که مولای نام تو ام
کرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه دور از بد بخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بگذار تا گزند رساند دگر کسی — از آن به کز تو دست بداری و جا بسی

بدل داری و جا بکوی دگر دهش — کشیدش سوی خانه خویشتن

جوان مرد شب رفته را دید خواب — بگفتش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و خفتان گران — زبالا بدامان او در کشاد

وز آنجا برآورد غوغا که دزد — تو اب ای جوانان یاری دهید

بدر جست از آشوب و دزد و دغل — دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرشته را بر آمد مراد

خپشی که بر کس ترحم نکرد — بخشود بر وی دل پاک مرد

عجب نایدار از سیرت بخردان — که نیکی کند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می زنند — اگر چه بدان اصل نیکی نیند

در اجتناب دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که بر ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت کوی — به چوگان سختی بخستی چو گوی

زکس چین بر ابرو نیندا ختی — ز یاری به شدی پرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سفله دونان کنند — ز دشمن تحمل ز بونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت — که گویند یار او مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانه مهر یار است و بس — از آن می نگنجد در او مهر کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عابدی خنجر جوی

که این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی — بدانستی همه نیک پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پندا شتش — ز بون دید و در کار کل داشتش

جفا دید و با جور مهرش بباخت — بسا لی سرای ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بند رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بسا لی ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل برون کنم
ولی هم بخشایم ای نیک مرد | که سود تو مارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت کشت پیش
غلامیست در خیلم ای نیک بخت | که فرمایش و قهها کار سخت
دگر ره نیازارش سخت دل | چو یاد آمدم سختی کار دل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نشاید که بیداد دشمن خورد
کرا زهگمان سخت آید سخن | تو با زیردستان درشتی مکن
چه خوش گفت بهرام شه با وزیر | که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعان خلید | سگی دیده بر کنده دندان رسید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
بسی از غرم آهو گرفتن بپای | لگد خورده از کوسفندان رای

چو سگ بین و بی طاقتش دید و رش | بدو داد یک نیمه از ان خویش
شنیدم که بی گفت و خویش و پیوست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرا پای ایمان بلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم | نماید به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت خویی که مرد | مرادو را بدوزخ نخواهند برد
ره ایمنست سعدی که مردان راه | بعزت گزدند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند
یکی بر بطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست
چو رو ز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگ دل برد یک مشت بیم
که دوشینه مغرور بودی و مست | ترا بر بط و مرمرا سر شکست
مرا به شد آن زخم و بر خواهم هم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا برخورند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که از خاک وحشی زمهان — یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بخلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او — دری دیگران بسته بر روی او

زبان آور بیخرد سیمی کرد — زشوخی به بد گفتن نیک مرد

که زینهار ازین مکر و دستان دزیو — بجای سلیمان نشسته چو دیو

دمادم بشویند چون گربروی — طمع کرده در صید نوشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و ننگ — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی در آن انجمن — پریشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وحشی — که یارب مران شخص را تو بوحشی

وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی شک را کند گفت — تو مجموع شو کو پراکنده گفت

بگیر خردمند روشن ضمیر — بدل یاوه دشمن خورده گیر

نه آیین عقلست و رای و خرد — که دانا فریب شبد خرد

پس کار خویش آنکه غافل بنشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال — به بد گفتن تو نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا چه غیبت کند آن مکن

جز آنکس نباشد نکو گوی من — که روشن کند بر من آن خوی من

حکایت از سیرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم رای

کرامت زبودی خداوند جاه — خود از کبر در روی نگردی بگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد پای آبروی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
پسندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ تنگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

کرت در دریای فضلست خیز
بشکرانه در پای درویش ریز

نه پنبه که از خاک افتاده خوار
برویند گل در شکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در
چو نتوانی از خویشتن خواجه بر

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدای شنیدم که در یک جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره دوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت و بروی بکوری بگرد
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من که در گذار

فرو تر بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

اگر می‌پرستی ز روز شمار
ازان گر تو برتر شد خطا درگذار

مکن خرده بر زیردستان ستم
که دستست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود
که خوشخو سیر تا ز خو روی بود

بخوابش یکی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت

دمانی بخندید چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

که بر من نگردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل
نگرد آب بر مصر سالی سپیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خوانان باران شدند

گرسنه و زکریه جوی روان
نیامد مگر آب چشم آن زمان

بذوالنون خبر بردند ازین کسی
که بر خلق ریخت و سختی بسی

فرومانده کاز دعایی بکن
که مقبول دارد نیاید سخن

شنیدم که ذوالنون بدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بدین پیل از روزبست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر — که پر شد سیل بهاران غدیر

به پرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت در این رفتنت بود و گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود شب روزی ز فضل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شهر من — به بندد در خیر بر انجمن

بهی باید لطف کن گان جهان — ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را ندانی بچیز

بزرگی که خود را ز خود دانش مرد — ز دنیا بعقبی بزرگی برد

ازین خاکدان بند پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

نشرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ایکه بر خاک ما بگذری — بجان عزیزان که یادآوری

اگر خاک شد سعدی اورا چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

به پیچاره کی تن فرا خاک داد — دگر کرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت — بروبیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا بقدر و قضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت کش طریقی ندید

هم از خبث نوعی دران درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوه زهد و طامات پند

نه در خشت و گل پای و کار زنان — که این شیوه خیزد ز دیگران

ندانند که ما را سر جنگ نیست — وگر نه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیاد تا در این شیوه نالش کنم | سه خصم را خشت بالش کنم

موعظه

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سیخی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران ببر پنجه خورند گور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورت بود با کردش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر از حیوات نماندست بهر | چنانت کشد نوش دارد که زهر
نه رستم که پایان روزی بخورد | شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مراد رصفاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | برآتش دل خصم از او چون کباب

بدیدیم روزی که زرکش نشست | ز پولاد پیکانش آتش بخست
دلاور ببر پنجه کاو زور | ز هولش شیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که حکما بهر یک یک انداختی
چنان خار در کل ندیدم نه راست | که پیکان او در سپر ناو خست
ز دتارک جنگ جویی نخست | که خود و سرش را نه درهم شکست
چو کنجشک روزی مگس در ربود | چه کنجشک پیشش بگشتن چه مرد
کرش برفریدون بدی تاختن | امانش ندادی ز تیغ آختن
پلنگانش از زور بر پنجه شیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گر فتی کمر بند زور آزمای | اگر کوه بودی بجستی ز جای
زره پوش را چون ببر زین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس نشنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که پیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد دران خاک پاکم مقام
مع القصه چندی بیودیم مقیم — بریخ و براحت بهایند و بیم
دگر پرشد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سرفرو شد باندیشه ام — بدل برگذشت از هر پیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در صفاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از کردش چرخ پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چوکوهی سفیدش سر از برف پیری — روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدرکرده کیتی خرو را سرش — سزا توانی بزانو درش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تو — بدرکردم آن جنگ جویان ز سر

زمین دیدم از تیز چون بیستان — گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم کرد بیجا چو دود — چو دولت بباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آورده ام — برج از کف انگشتری برده ام
ولی چون نگردد اختر م یاوری — گرفشد کردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نگردد اختر روشنم
کلید ظفر چون بناشد بدست — بیازو در فتح نتوان شکست
کروهی پلنگ افکنی پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
بصید هزبران پرخاشخر باز — کمند اژدهای دهن کرده باز
بماندم که دیدیم کرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو براسب تازی برانگیختیم — چو باران بلا رگ فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
زبارندگی تیر همچون تگرگ — زهر گوشه برخاست طوفان مرگ

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درد برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریا بموج | پیاده سپرد بر سپر بافتیم
به تیر و سنان نوی بشکافتیم | چو دولت یار شد غنان یافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری کرد
ز شمشیر کین آوران کند بود | که کین آوری زاخر پسند بود
کس از لشکر ما بهیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه بجوید در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم نهادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر چریر | که کفتی بدو زند سندان بتیر
چو طالع زماروی بر هیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه دارد چو پیل | که می بگذراند پیلک ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوان جهان سوز پیکار ساز

به پرخاش جستن چو بهرام کور | کمندی بگیتش برانداخت زور
چو دید اردپیلی نمد کرده پوش | کمان در زه آورد و وزه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک تیر بیرون نرفت از نمد
نمد پوش آمد چو دستان گرد | بچنگ کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از یغرت و شه سواری نخفت | سحرگه پرستار از خیمه گفت
تو گاهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ حرب و ضرب | برستم بیازوم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری پیلم نمدی نمود
کنون نم که در پنجه افیل نیست | نمد پوش تیرم کم از پیل نیست
برد زاجل نیزه جوشن درد | زبراهن پی اجل نکذرد
نه دانا بسی از اجل جان ببرد | نه دان بنا ساز خوردن بمرد

کرا تیغ قهر اجل در رقابت | برهنه است اگر چوشش چند نابست
ورش نخبت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی دران ناحیت بود کفت
ازین سان که این برک ریزد بجوی | عجب باشد ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از نقل و ماکول ناسازکار
کرا فتد زیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال بگذشت و زنده است کرد

نظیر

یکی روستایی سقط شد خوش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت | چنین گفت باری بدهقان دشت
مپندار جان پدر کین چمار | کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع جوب از سر و پشت خویش | نمیکرد تا نا توان مرد و ریش

بقیه نصیحت

چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خود خواهد از رنج مرد
بنا چاره دان کو بسختی بمرد | که بیچاره کوی سلامت ببرد

حکایت

شنیدم که دنیا راز مفلسی | بیفتاد و مسکین بخستش بسی
تا خورسند نا امیدی بنافت | یکی دیگرش نا طلب کرده یافت

موعظه

ببد بختی و نیک بختی قلم | بکردید و ما هم چنان در شکم
نه روزی بسر پنجه کی میخورند | که پیر نجکان شنگ روزی ترند

حکایت

فرو گفت پیری پسر را بجوب | بگفت ای پدر پیکانم ملوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشش ای خداوند هوش | نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دست بودی و سرمایه دار
هم او را دران بقعه زر بود و مال | دگر دوستداران برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو کندم به پیمانه بود
چو درویش پیشه تو انگر بناز | دلش پیش سوزد بداغ نیاز
زمی جنگ پیوست باشوی خویش | شبانگه چو فرشش تهی دهشت پیش
که کس چون تو بد بخت و درویش نیست | چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایه کان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا ز درد سیم و ملکت درخت | چرا همچو ایشان نزنی یک بخت
برآورد دهقانی دلی صوف پوش | چو طبل از تهی گاه حالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای کلوخه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور | بسر مه که پینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدسگال | محالست دوزندگی از شغال
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد اینچنین از قوم
ز دشمن نباید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاک کردن ز رنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بکرمابه گردد سپید
چو بر بی نکرد دخدنگ از قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرگسی | که بنود ز من دور پهن رگی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | پاتا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روز راه | بگرد از بلندی بپرسی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است | که یکدانه گندم بهاموں در است

زغن را نماند از بتجب شکیب | زبالا نهاد مدتی سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | که شد بر و پای بند دراز
ندانست ازان دانه خورد نیش | که دهر افکند دام در کردنش
زغن گفت ازان دور دیدن چه سود | چو پنهانی دام و بندت نبود
شنیدم که میگفت گردن بهند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بگوشش برآورد دست | قضا چشم بارک بینش ببست
در آب که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد پویل و زاف
مرا صورتی بر نیامد ز دست | که نقش معلم ز بالا نشست
کرت صورت حال بد یا نکوست | نگارنده اش دست تقدیر اوست
درین نوع انگشت کوشیده ام | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
اگر دیده بخشد خداوند مام | نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم در کشد | خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت کشایش دهاد | که کردی به بندد نشاید گشاد

نظیر

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی نخفت
بگفتا ربدست منشینی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد | اگر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز در ها بست | که گر دیگری براند نخواند کست
گرت تاجدارت کند شرمسار | وگر نه شرمنا امیدی برار

موعظه

عبادت بااخلاص و نیت نکوست | وگر نه چه آید زپی متزویست
چه زنار مغ بر میان چه دلق | چه در پوشی از بهر پندار خلق
مکن کشمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازهٔ بود باید نمود | خجالت نمود آنکه نمود و بود
که چون عاریت برکشند از برش | بماند کهن جامهٔ در برش
چه حاصل ازان خودنمایی خسیس | که زیر قبا دارد انداممپس
اگر کوتهی پای چوبین بلند | که در چشم طفلان نمایی بلند
اگر نقره اندوده باشد خاس | توان خرج کردن بر شاهناس
منه جان من آب زر بر شیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندود کاز آبر آتش برند | بدید آید آنگه که من باز زند

حکایت

ندانی که بابار کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
بروجان بابا دراخلاص بیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقشش برون دیده اند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت اورد روزی بچاشت

بگفتابش آن روز سابق ببرد | بزرگ آمدش عاقبت از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر در برش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا شکیبد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
بس این پیر زان طفل نادان تراست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر خوبجی ای رود جاده است | در آتش فشانند سجاده است
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای

حکایت

بته کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گریبان درید | دگر باره خویشان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از زندان

بگو سیرتی بی تکلف بروں — به از نیک نامی خراب اندروں

بنزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق پارسا پرهن

ز عمر دو روزی بپرهیز و بدار — چو در خانه زیدی بیکبار

بگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو در ره نه زین پس چپ و راستی

چو کاوی که عصار خشمین بدست — دوان تا بشب هم آنجا که هست

کسی گو تبابد ز محراب روی — بگفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در هم مناز — کرت در خدا نیست رو در نیاز

درختی که پیخش بود برقرار — به پرور که روزی دهد میوه بار

کرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازیں در کسی چون تو محروم نیست

هران کاو فکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی و ریا را محل — که این آب در زیر دارد دو حل

چو در خفیه باشم من خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد خالی ابنان باد — که میزان عدلست و دیوان داد

مرا پی که چندین ورع می نمود — بدیدند هیچش در ایمان نبود

کند ابزه پاکیزه تر آستر — که آن در جایست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — ازان پرنیان آستر داشتند

در آوازه خواهی در اخلاص فاش — برون حلقه کن کو درون حلقه باش

بیاری بگفت این سخن بایزید — که از سنگدلی بترم کز مرید

گدائی که سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگهند

طمع در کدامرد معنی بست — نشاید گرفتن دو افتاده دست

همان به که آبستن جوهری — که همچون صدف بر نخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نه پیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر کار بندی چو پند پدر
کرامت روز گفتار ما شنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت کری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت
سعادت بخشت و سلامت نیاز | که کردن ز گفتار سعدی گزاف

باب ششم در قناعت کردن

خدا را نداند اطاعت یکزد | که بر بخت و روزی قناعت یکزد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریصی جهان کرد را
سگ ولی بدست آورای پای بند | که بر سنگ کردون زند بر سنگ
پرورتن ار مردرای هوشی | که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم همی پرورند | که تن پروران از خرد لاغرند
بر آنان که نندیشه حق آشکار | نگردند باطل رو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه اندا ختی | که چه را زره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد چره باز | که بر شهپرش بسته اند سنگ آز
کرش دامن از سنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس انگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی ای پسر | نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پا لهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و بخون تو ریخت
باندازه خورزاد اگر مردمی | چنین پرشکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر ماند در انبان آز | بسختی نفس میکند پاد راز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این زوده هیچ هیچ
چو دوزخ که سیرش نگردد ز عیب | در بانش دارد که هل من مزید

همی میرود عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را بانچل عیسی مخر

مکن می نه بینی که در راه دام
نیندا خت جز حرص خودرن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش درافتی و دیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سکم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بیند اختم شانه کین اشخوان
نمی بایدم دیگر سبک مخوان

مپندار چون خر که خود خورم
که جو خر اوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش مپنی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو میسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن

بکی با طمع نزد خوارزم شاه
شنیدم که شد با مداد بگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
وگر روی بر خاک مالیده خواست

پسر گفتش ای بابک نا بجوی
یکی مشکل از تو پرسم بگوی

نگفتی که قبلاست خاک حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله دیگرست

قناعت برافراز دای هوشمند
سر بر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آب روی تو فیر بریخت
برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شد از آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مکن گر تنعم شکیبا شوی
وگر نه ضرورت بدر ما شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چو می بایدت زاستین دراز

کسی را که در رجع طمع در نوشت
نیاید بکس عبد و چاکر نوشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحب دلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور رویی رشش بردنم

شکر عاقل از دست انگبین نخورد | که روی از تکبر بروسو نکرد

مرو از پی هر چه دل خواهدت | که تمکین دهد نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روزی نیافتن

بتنگی ز یزدانت روی ور نیست | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار مینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر دل

حکایت

چه آورد م از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین تر است از رطب

شبی چند در خرقه راستان | گذشتیم بر طرف خرمستان

یکی در میان معرض انبار بود | ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و بشد و بدرخت | وز آنجا بکردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم فرزن بانگ برما درشت

شکم دامن اندر کشیدش شاخ | بود تنگ دل رود کان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لئیمی بود عاقبت خورد و مرد

شکم بنده دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

سر از شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور گوچک شکم

برو اندرون را بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیسنوی | چپ و راست کردید بر مشتری

بصاحب دلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دیگران میده

بگفت آن خردمند زیبا نشست | جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من بباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاق حریر

بپوشید و بوسید روی زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین

چو خود بست تشریف بر خویشتن | وزان خوبتر خرقه خویشتن

گرآزاده بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده روزی گشایی ز کار | برو طبخ از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک بنزدیک دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و میخواند زار | کرای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز

چو بینی که اسبی بیارد خورم | به از من بر خوان اهل کرم

چه دلشاد گفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همی گفت و از هول جان میتپید

که کرجستم از دست این بیتمرزن | من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت بکوتر به و شاب خویش

خداوند نعمت ندانست قدر | که راضی بقسمت خداوند نیست

حکایت

شکم صوفی از بون کردو فرج | دو دینار بر هر دو ران کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بران هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم اما بعلج | که آن همچنان پرنشد وین تهی

خدا گر لطیفست و گر سهمگین
چو دیرت بدست اوفتد خون مریز

سر آنکه بیاسایش نهد هوشمند
که خوابش بتهمت آورد در کمند

زاندازه برون مرو پیش زن
بد پولهبی تیغ بر خود مزن

به بی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خوردن ریختن

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت برآورده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
مگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
مگس کی دندان دهندان دهد

توانا ست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ روزی روزینت هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد بلطف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن یکه بر کرد کار
که مملوک را بر خداوند کار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پندار این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگ یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص باک
چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین گریست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که برخاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خورسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
بدوقتی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی تو انگر سری از کبر پست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دست رس
که برخیزد از دست تا از کس

شنیدم که صاحب دلی یک‌دله
یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانمت دست‌رس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه از بهر سیل ای غلام
که کس را نگشتست این عارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت را صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زور میدن گرفت

چنان سخت بازو شد و پیشه جنگ
که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بری نیک مردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت مددکن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دست‌گیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که کنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد سلیم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش تو انگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدای که از خاک مردم کند
عجب دارم از مردمی کم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که نا خوش کند آب استاده بوی

بخشنده کی کوشش کاب روان
بسیلش مدد میرسد از امان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

اگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نکرداند روزگار
گلوخ ار چه افتاده بینی زراه | نه بینی که دروی کند کس نگاه
دگر خورده زر زردنداں گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدرمیکنند آبگینه رسنگ | کجا ماند آینه در زیر سنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و کرود جاه و مال

حکایت

شنیدم زپیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شامان دوران و عام | سراورده عمری بتاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان ان دلفریب | که هرگز نبود دست بر سنزو سیب
زشوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید
چو چنگ از خجالت سر خویش | نگونسار در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر دو رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر کرد سودای باطل مکرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش نگشت
برآمد خروشش ازهوادار جست | که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر کو بجهلش نماند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخت | نه خاطر بموی در او یخت
چو روی نکو داری اندیشه مخور | که موی ار بپیوست برروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ پژمرد گهی بر دهد
بزرگان چو خود در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر آب افتاب | بتدریج واخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیوة اندر اوست
نه کشتی بس از جنبش ارام یافت | نه سعدی سفر کرد ناکام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و جوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه ای — چه در بند پیکار بیگانه ای

عنان باز پیچان ز نفس حرام — بمردی ز رستم گذشتی و سام

تو خود را ادب کن چو خواهی که خلق — بگیرند گفتار تو را در سبق

کس از جور دشمن ندارد غمی — که با خویشتن برنیاید همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان کردن فراز — درین شهر گیرند سود و آواز

چو سلطان عنایت کند با همان — کجا ماند اسایش بخردان

ز اشهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانست و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست کند — هم از دست دشمن ریاست کند

چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس از کار بندد کسی

موعظه

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان در کش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر نی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بلؤلو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

بنا ید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نپرداخته

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آوازه هرگز نه پیچد خجل — جوی مشک بهتر که صد توده گل

عذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر ضد خطاست — اگر هوشمندی یکی انداز و راست

چو اکوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش کرد د شود زرد روی

مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوشدارد کسی

درون ولایت شهر بندست و راز | مگو تا نه پیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهن دوخته است | که پیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در رازداری

تکاشن با غلامان یکی را گفت | که این را نباید یکسن باز گفت

یکی سالش آمد ز دل بر زبان | بیک لحظه شد مشتهر در جهان

بفرمود جلاد را تا بدید | که بردار سرهای ایشان ببرید

یکی زان میان گفت دزینهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خواست

تو اول نبودی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بهر ناکسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن بازدار

سخن تا نگویی بود بندهٔ | چو گفته شود با تو بر تو بست

سخن دیو بندیست در جاه دل | ببالای کام و زبانش بهل

توان باز دادن ره تره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون مرغ رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از خشم پند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنکه کز ملا اُو فتد | وجودی ازو در بلا اُو فتد

بد صعقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نه پینی نگه دار گوی

حکایت در خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بکردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانش ورم

سخن گفت دشمن بدانست دوست | که در مصر نادان ترازوی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه کر خویشتن دیده می — به پیدائی پرده ندریده ی

چنین زشت از آن پرده بر داشتم — که خود را نکوروی پنداشتم

کم آوازه را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقار است دنیا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — و گر جاهلی پردهٔ خود مدر

نوشته دل خویش نمای زود — که هر که که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بگوشش نشاید دگر باز کرد

قلم سه سلطان چه یکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر — پراکنده گوئی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — و گر نه شدن چون بهایم خموش

بنطقست و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی تازه گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند او را بچنگ

قفا خورد و گریان و عریان نشست — جهاندیده گفتش ای خود پرست

چو غنچه کرت بسته بودی دهن — دریده نبودی چو گل پیرهن

سر آیینه گوید پسخن پرگزاف — چو طنبور بی مغز و بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص تو داری بگوی — که گر هست خود فاش گردد ببوی

بسو گند گفتن که زر قلبت نیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی بند

قفسهای مرغان خوش خوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نام در بلبل خوش نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | نتواند گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد ارام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایندهٔ کارکوش | چو بلبل سر اینجا بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ ترکان شکست
چو چنگش کشیدند جایی بروی | غلامان و چون دف زدندش بزوی
شب از زخم چوگان و سیلی نخفت | دگر روز شیخش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پر اکنده نعلین و بر نده سنگ
یکی فتنه دید آن طرف بر شکست | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن دانیست | که با خوب و زشتی کشش کار نیست
ترا دیده بر سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
مکن باز دانی نشیب از فراز | نکویی که این کوهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش | سخنهای پران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم زبیت الحرام | در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز | بچشم در آمد سیاه دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش اورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای خدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زرج — سپید و سیه فرق کردم چو فرج

شد آن ابر نا خوش ز بالای باغ — پدید آمد آن پنجه از زیر زاغ

زلا حول آن دیو پیکر بجست — پری چهره اندر من آویخت دست

گرای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمر تا دل نکف رفته بود — بر این شخص جان من آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گر مش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت بماند

نماند از جوانان کسی دست گیر — که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری و هی — زدن دست در دست نا جرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که بر تابیدم از زجر بر نا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر کز من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم کشتش ز پنهان

که من توبه کردم بدست تو بر — که کرد فضولی نکردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن وقت کین پند بر داشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی و ز نه خموش

حکایت در پرده پوشی

یکی پیش داود طایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه بر دامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم بر کشید

زمانی بر آشفت و گفتای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

بروز آن مقام شنیعش مبار — که در شرع نیست و در خرقه عار

به پشتش بپوشان چو مردان ره — عنان سلامت ندارد بدست

نپوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و لی خیارش بدوش | در آورد شهری بدو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایی و تقوی و دین
تو این صوفیان را که می خورده اند | مرقع بچندی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که این سر کرانست و آن تیم مست
بلا دیده روزی بحجت گذاشت | بنا کام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز گفت
مریز آب روی ای برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آب روی
بدانند حق مردم نیک و بد | مکوای جوانمرد و صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را چه باید بیان | وزین گفت بدمی برآید فغان
به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بر مکن | مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم که بهتان او کم نمود | نخواهد بجایه تواند فزود

حکایت

کسی گفت پندآشتم طبیب است | که دزدی بامان ترا غیبت است
بدو گفتم ای یار باعقل و هوش | شکفت آمد این داستان بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | بیازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می خواهد آن بی خرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تحصیل و تکرار بود
مرا استاد را گفتم ای پر خرد | فلان بار بر من حسدمی برد

چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیش دانای ادیب — به شدی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست — ندانم که گفتت که غیبت نکوست

کراو رفت راه دراز از پسی — ازین راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون خواره است — دلش همچو سنگ سیه پاره است

نترسد همی زاه فریاد خلق — خدا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد — جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او

تو دست ازوی روزگار ان مدار — که خود زیردستش کند روزگار

بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش ی رود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده یار شوریده حال — نه طیبت حرامست و غیبت حلال

گفتار در روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خواست — ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستم آموختم دست و روی

که بسم الله اول سنت بگوی — دوم نیت آور سیم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار

بمسواک دندان پیشین بمال — که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستن که موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد ازان غسل پای — بدینست ختمش تمام خدای

کس از من نداند در این شیوه به — نه بینی که فوتت شد پرده

شنید این سخن ده خدای قدیم — بشوئید و گفت ای خجسته لئیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی ادم مرده خوردن رواست

دهن کو ز ناگفتنیها نخست — بشوی آنگه از خوردنیها نشست

کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکو ترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بگوئی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست — نه ای پی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر پیچارهٔ باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز نغزا کرده در زنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صاحب نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکار شش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی گزو لب ببندان گزی

من از نام شخصی برنجی برم — نگویم جز غیبت ما درم

که دانند مردان صاحب خرد — که طاعت همان به که ما در برد

رفیقی که غایب شد ای نیک نام — دو چیز است از و برفرشتگان حرام

که دانند مردان صاحب خرد — که طاعت همان به که ما در برد

یکی آنکه ناشش بباطل خورند — دوم آنکه ناشش بغیبت برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — تو شکر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود از جهان غافلست

کفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا است

سه کس را شنیدم که غیبت روا است — وزین در کذشتی چهارم خطا است

یکی پادشاه ملامت پسند — کز و بر دل خلق بینی کزند

حلالست از و نقل کردن خبر — مکر خلق باشند از و بر حذر

دوم پرده بر بی حیای هتر — که خود بی درد پرده خویشتن

ز خوضش مدارای برادر نگاه — که خودی در افتند بکردن بچاه

سیم کج تر از دی نیابی براست — ز فعل بدش هر چه دانی بکوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازه سیستان بر کذشت

بدزدید بقال از و نیم دانک — بر آورد دزد سیه کار بانک

خدایا تو شب رو بر آتش بسوز — که ره میزند سیستانی بروز

کفتار اندر نکوهش غماز ان

یکی کفت با صوفی در صفا — ندانی فلانت چه کفت از قفا

کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن تر اند

کسی قول دشمن بیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا کفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان — که دشمن چنین کفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنک قدیم — بخشم آورد نیک مردی سلیم

ازان همنشین تا توانی کریز — که مر فتنه خفته را کفت خیز

سیه چاه و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنک چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دور بین دیده داشت

رضای حق اول نکه داشتی — دکر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و تویی بر کنج

اکر جانب حق نداری نکاه — کزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک با مداد | که بهر روزت آسایش و کام باد
غرض شنو از من بصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که گر شاه گردن فراز | بمیرد دهند آنچه زر دست باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی هوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرا پی بدانیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیک خواه
چو برکت بود دولت سیم من | بقا بیش خواهند از نیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سر سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازه گی بر شگفت

زقدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم زغمّاز سرگشته تر | بگون طالع و بخت برگشته تر
زنادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افکند در میان دو دوست
کند این و آن خوش در کبار دل | وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | بعقلت و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی دوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی پسخن سود مند | وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که اوخ چرا حق نگردم بگوش

گفتار اندر صلاح و فساد زنان

زن نیک فرمان بر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
گر اخانه آباد و هم خوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

وگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش به ز بد خوی خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببر از پری چهر زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع جوی

چو حلوا خورد سر که از دست شوی — نه حلوا خورد سر که اندوده روی

دل آرام باشد زن نیک خواه — ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآواره کی — وگر نه بنه دل بیچاره کی

منه پای رفتن به ازگفتن نهنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه پیش برابر و کره

سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

درخمی بر سرای به بند — که بانگ زن وی برآید بلند

ز دوغی نباشد دران خانه دوغ — که بانگ خروس آید از همسایگان

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگر نه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد شنوی مرد گوش — سر او یل گلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ننگ آشتی — بلا بر سر خود نه زن خواهشتی

بر آن بنده حق نیکوئی خواهشت — که با او دل و دست زن راهشت

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست را قبله کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن گو ربای — چو پر و ن شد از خانه در گو رپای

چو بینی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب و خوش طبع نخجست و بار — رها کن زن زشت نازا رگار

چو نغز آمد این سخن زان دو تن — که بود بند گشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد

زنی نوکن ای خواجه در هر بهار | که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که پیری بگفتا رزن | برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم چون بپیری و بارش کشی | اگر یکشبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی زنا ساز کاری خجست | بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از دست آن خصم چیر | چنان پی برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه کفش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نمرد و خجل

بشب سنگ بالای ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از کلبن دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

پس چون زده در گذشتش نهین | زنامحرمان کوفرو تر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت | که ناچشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و فهمش نباشد نبی | بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگار اکه سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برار | گرش دوست داری نازارش مدار

بخوردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورد را دست رنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دست گاهی که هست | که باشد که لغزت نماند بدست

بپایان رسد کیسه سیم و زر | نگردد تهی کیسه پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دست رس | کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه ها مون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموز کار | نه پندد از روز جفا پند کار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | در کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموز کار بدش | که بدبخت و بی ره کند چون خودش
ازان بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کوهیان قلندر نشست | پدر کو ز خیرش فرو شوی دست
در پیش مخور در هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی صحبتی بود در کوی من | ز هر نوع مردم در ان انجمن
چو آواز بربط برآمد بکوی | بکردن شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلسی همچو شمع

شنیدم که ان دلبر سیم تن | همی رفت و می گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارد بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد کردان بزن
نشاید هوسناک با کس بکلی | که هر با مدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه کردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنامرد نو خاسته
در رودم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودکی هیچ بر شیشه سنگ | که چون مقبل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت | گزان روی دیگر چو دیو است زشت
گرش پای بوسی ندانند سپاس | ورش خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن تا بفرزند مردم نگاه | که فرزند نیکت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید — که بازارکانی غلامی خرید
شبانگه مکردست بر دوش شب — که سیمین ذقن بود و خورشید رخ
پری چهره هر چه او فعالش بدست — بگیتی در سر و مغز مردک شکست
گواکرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نکردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش — دل افگار و تن خسته و ریش
چو برشد از کاروان یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بندد عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان آمدی — که جز تنگ ترکان ندانم همی
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر چه رانی بیندازرخت
نه عقلست و نه معرفت یکدرم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
درشهوت نفس کافر ببند — اگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو تو بندهٔ راهی پروری — بهیئت برابرش گر زر خری

غلام آب کش باید و خشت زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت اندر مدعیان کذاب

کروهی نشستند با خویش پست — که پاکباز یم و صاحب نظر
زمن پرس فرسودهٔ روزگار — که برسفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورند کوشفند — که قفلست بر شاخ خرما و بید
سر کاوعصا را زان در گذاشت — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب نظر

یکی صورت دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بر قلعهٔ طرف بوی سوار — به پرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت کاین عابد پارساست — که هرگز خطایی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه — نصیحت کریزان زمردم ستوه
ربود دست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آمد خلقش ملامت بکوش | بگفتا که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن می رباید که این نقش بست
شنیدند این سخن مرد کار آزمای | کهن سال و پرورده پخته رای
بگفت آرچه چیست نکو میرود | نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده دل سیمبر ربود
چو اطفل یکروزه بهشت نزد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر اول | که در خوبرویان چین و چگل
مقابست هر سطر من زین کتب | فرو شسته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در رنگ ماه

اندر سلامت کوشه نشینی

در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندان جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در و روشنایی و سوز
بزخم خصمان اگر بر طبند | گزین آتش پارسی در تبند

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خود غایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق بهیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر ایشان نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق اند خوانکاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از این ره بجای نیاورده اند | که اول غلط پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی نگارند گوش | ازین تا بدان زاهر من تا سروش
یکی پند گیرد یکی ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
پسندار اگر شیر اگر روبهی | گزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزینند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش گر از رفت و ریو
زمردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندارند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بی نوایی بگرید بسوز
نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی
خوشی ابود در قفا خوشی

وگر تنگ دستی تنک مایه
سعادت بلندش کند پایه

بجاید نیش از گزیده دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه بهر

چو بیننده کاری بدست درست
حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و رنجه خوار

اگر خاطری طنبل پر نیاورد
وگر خامشی نقش گرمایه برد

تحمل کنانش نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر دراز دستیش همدل نداند بدست
گریزند از و کین چه دزدانه کیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست
که نانش بکرروزی دیگر پست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بین خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تجمل ست عار

زبان برنهندش بایزا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کرده کانش نخوانند مرد

که نادیده پرورن ز آغوش زن
گدانش هنر باید و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست

گرا عزت و اقبال بودیش بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

غریب را نکوهش کند خورده بین
که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند کوید از دست دل
بگردون در افتاده چون خر بگل

وگر برکند چشم روزی ز جای | سر سیمه خواهند شد و تیره رای
وگر بردباری کند ارکسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را بباید ز گویند بس | که فرداد و دست بود دشمن و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همسیحون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بگنج سلامت نشست | که هیچ بر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و ابنای جنت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس
نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود | که در روغط چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان | که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ و روی | که زین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در روی همسان عیب دیدنی ز چندین هنر چشم عقلت بست
یقین بشنو از من که روز یقین | نه پسندد بر مردم نیک بین
یکی را که عقلست و فرهنگ و رای | لرزش پای عصمت بلغزد ز جای
یکی خورده پیشند بروی جفا | بزرگان چه کشند خدمتا صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری نو گل دسته بند
گرت زشت خوی بود در سرشت | نه پلنی ز طاوس جز پای زشت
صفای بدست آر ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که خشمت فزود و ز دار عیبت خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو خود را شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را بنا بایل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهما یه کو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بطاعت بیارا ستم | تصرف مکن در کج و را ستم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست | خدایم بسیرا ز تو دانا ترست
کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حق سود و زیان خودم
نیکو کاری از مردم نیک رای | بکی را بده می نوید خدای
تو نیز ای عجب مر ترا یک هنر | به بینی زده عیش اندر گذر
نه نیک عیب او را بانگشت هیچ | جهانی فضیلت بر او بر بهیچ
چو دشمن که در شب سعدی نگاه | بغفلت کند و اندرون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش | چو ضعفی به بیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بد بیند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه هر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بجوز مغز پسته بیند از پوست

باب هشتم در شکر گوید

نفس می نیارم زدا ر شکر دوست | که شکری ندارم که در خور اوست
عطا بیست هر موا ز و بر تنم | چگونه بهر مویی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفرینند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بنش و بپاک | که نخست ناپاک رفتن بخاک
بیفشان پیاپی از آیینه گرد | که صیقل نپذیرد چو زنگار خورد
چو در ابتدا بود ی آب مهین | اگر مردی ار سر بدر کن مهین
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
بسرپنجه کی کس بزد دست کوی | سپاس خداوند توفیق کوی

چرا حق نه بینی توای خودپرست | که بازو بکردش درآورد دست
چو آید بلوشیدنت رزق پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مددی رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بود ای لئیم | ز لالان همی روزی آمد ز خونت بناف
چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست
عنایتی که رنج آردش در بهر پیش | بدارد ز دهد آبش از شهر خویش
پس او بروبرش در شکم بافته | ز آشوب معده خورش یافته
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
کن رو برما در دل پذیر | بهشت است و پستان در و جوی شیر
درخت است بالای جان پرورش | ولد میوه ناز زن در برش
نه رگهای پستان در و دست | بس ار بنگری شیر خون در بست
بخونش فرو برده دندان پیش | هر شته در و مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان بصبر | برندایدش دایه بستان بصبر

چنان

چنان صبرش از شیر خاموش کند | که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش کرد د گناه

گشاراند شکر گذاری باری عز اسمه

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش برا ذر بتافت
چو بیچاره شد پیش آورد مهد | که رای سست مهر فرامونش عهد
نه کریان و درمانده بودی و خورد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه | که امروز سالار پس پنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویش دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ | چو گرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی به بینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
اگر شکر کردی تو با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموخت علم و رای | سرشت این صفت در نهاد خدای

کرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر تواضع باری تعالی

به پین هر یک انگشت از چند بند | که صنع خداوند در هم فکند
بس شگفتی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که پی کردش کعب و زانو پی پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده برآدمی سخت زشت | که در صلب او ذره یک انگشت
دو صد ذره در یکدگر ساخت | که کل ذره چون تو پرداخت
رکت برتنت ای پسندیده خوی | زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و مغز و رای و تمیز | جوارح بدان از پس انگشت ریز
مبایم بروی اندر افتاده خوار | تو هیچون الف قد مهاسوار
نکون کرده اینان سر از بهر خور | تو اری بعزت خورش بیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرو آوری

بانعام خود دانه دادت نگاه | نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرفته مشو سیرت نیک گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ز آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بگوید بسنگ | مجو ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدو زندگانی بمنت شناس

در معنی شکر منعم

ملک زاده ز اسب اندر افتاد | بگردن در شش ذره بر هم فتاد
چو فیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | دگر روی نیوندی عدم خواست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه | نگر تا چه فرماید در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میگفت پیرانه زرم

اگر دی نه پیچیدی گردنش | نه پیچید ای امروز روی از تنش
فرستاد رنجی بدست رهی | که باید که برعود سوزنش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر آن یکی مرد بشتاب شد | بجستند بسیار و کم یافت شد
مکن کردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی کوشش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای و برگشته بخت
ترا تیشه دادم که بهرم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نکردانش حق شناس
گذر گاه قرآن و پندت مکوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نگاه | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

اندر مواجب شکرگذاری

شب از بهر آسایش نست و روز | مه و روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد برفشت و باران نمیغ | وگر رعد جوکان زند برق تیغ
همه کاردار ان فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبسته آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراشی دار | همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و تن از هوا | رطب دادت از نخل و نخل انوا
همه نخل بندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند | فلک دل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از ناف مشک | ز راز کان و برگت از شاخ خشک
بدست خودت چشم و ابرو بخاست | که محرم باغبار نتوان گذاشت
توانا که او نانت زین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان کفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خوش و دیده بیش | که ئی منعم انعامت از کف مبیش

نگویم دد و دیو و مور و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | برای که پایان ندارد بموی

گفتار اندر بخشیدن بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان و درویش در بند سال | چه سهلت پیش خداوند مال
سلیمی که بیچند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه روباشی و نیز پای | بشکرانه باکند پایان بپای
به پیرکسی برنخشد جوان | نوانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز وامانده کان پرس در قادسیه
عرب را که در دجله باشد فعود | چه غم دارد از تشنگان رود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که کردی ز پهلو به پهلو نیاز

برانند پیش از افغان و خیزان | که رنجور داند درازی شب
بیابانگ رود هل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طفلی شبی در خزان | گذر کرد بر هندی و پاسبان
ز بارندگی برف و باران و سیل | بام سرایش در افتاد و میخوان سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک منم پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
برین بد که بادخوانی و زید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهر در خیل داشت | که طبعش بر واندکی میل داشت
تماشای رخش چنان خوش فتاد | که مسند وی مسکین بر فتش زیاد
قبا پوستینی کدخشش بکوش | ز بد بختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بس نبود | که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش تا مدادان چه گفت

مکن نالهٔ زبی نوایی بسی
چو بینی ز خود پی نوازی کسی

برو شکر یزدان کن ای نیکبخت
که دستت عسس نیک بر نمست

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام
بگرمابه بختم درین زیر خام

چو نانچه آمد رسنخیز بجوش
یکی کفش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکرانه پای
که چون مانه بند بردست و پای

حکایت

یکی گرد بر پارسای گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قضای فرو کوفت بر گردنش
به بخشید درویش پیرامنش

خجل گفت آنچه از من آمد خطاست
به بخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بدان پای بند
که آنم که پندا شتی نپسندم

حکایت

مکن نیک بختا فراموش شد
چو دست ببدولت در آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بخواب
چه از پا فرو رفتگانش برگ و تاب

بدار ای خداوند زورق دراز
که بیچاره کاژ اگذشت از سراب

توقف کنید ای جوانان بخت
که در کاروانند پران پست

تو خوش خفته در مهد روان
مهار شتر در کف ساروان

چه ماموں چه سنگ و چه کوہ و رمال
ز ره باز پس ماندگان برسحال

ترا کوہ پیکر عیوں می برد
پیاده چه داند که چوں می رود

بارام دل خفتگان در شب
چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس بر ستون بسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره راز
که شخصی همی نالد از دست بند

شنید این سخن دزد و بگشاد و گفت
تو باری ز دوران چه مانی بخفت

زره باز پس مانده ای را ربای | که مسکین ترا از حسن دین نکاست
خروار کش گفتش ای پای تیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بجز بر نهٔ | که آخر بپای آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محروی آمد ز متکبری
کسی را که در بند بینی مخند | مباد اکه روزی در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من پای افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در گذشت
به بندای مسلمان شکر دانه دست | که زنار مغ بر میان تست
نه خود می رود هر که جویای اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست

حکایت

سرشته است باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
رمق مانده را که جان از بدن | برآمد چه سود ار نگبین در دهن
عسل خوش کند زندگانی مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
یکی کز پولاد مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا ستیز
درون تا نبود قابل شرب و اکل | بدن تازه روییت و پاکیزه شکل
خراب اکه این خانه کرد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت ترو خشک و گرمت و سرد | مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی چون بران دیگری یابدست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس شکدرد | تف معده جان در خروش آورد
اگر دیگ معده نجوشد طعام | تن ناز نین را شود کار خام
در ایمان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش

بخشش کردیده بر تیغ وکا | نهی حق شکرش نخواهی گذار
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
کرا بیش تسبیح و ذکر و حضور | کدا را نباید که باشد غرور
کرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

سخن در سابقهٔ ازل

نخست اوارادت بدل برنهاد | پس این بنده بر آستان نهاد
کرا از حق نه توفیق خیری رسید | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبانرا چه بینی که اقرار داد | به بین تا زبانرا که کفتار داد
در معرفت دیدهٔ او بست | که بکشوده بر آسمان و زمین
کیت فهم بودی بشیب و فراز | کر این در نبودی بروی تو باز
سر آورده دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد روی سجود
وکرنه کی از دست جودی آید | محالست کز سر سجودی آید
بحکمت زبان داد و کوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید

اکر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
اکر نیستی سمع جاسوس کوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ترا نیستی لفظ شیرین خوانندهٔ داد | ترا سمع داد راک دانندهٔ داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | ازان روزنه کن که نوشتهٔ اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال کر | که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر جانبی کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چکل | چو سعدی و فا زان بت سنکدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که انسان جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود | که هم کوی و هم حجره و یار بود
بنزدیکش گفتم کرای برهمن | عجب دارم از اهل این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه بینی دستش نه رفتار پای | درش افکنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهربات | وفا جستن از بخت چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن شکرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
چو آن راه کج پیش او راست بود | ره راستان پیش او کج نمود
مغان را خبر کرد و پران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند بکران با زند خوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدار اندیدم طریق
چو بینی که حاصل بکین اندرست | سلامت تسلیم و کین اندرست
چنین بر من راستودم بلند | که ای پر دانا و استاد زند
ز انیز با نقش این بت خوش است | که شکلش خوش و فالش دلکش است

بدیع آمدم صورتش در نظر | ولیکن معینی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عشرتست | بدو نیک رای ندانم غریب
تو دانی که فرزند این بقعه | نصیحت کر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستید کانش منم
بر من زشادی بر افروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از انجا | کراهت برآرد بیزدان دادپت
و گر خواهی امشب هم اینجا بباش | که فراشود دست آن بر تو فاش
شب آنجا بودم بفرمان پیر | چو پژمان بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان کرد من بی وضو در نماز
کشیشان نهر گزینا زرده اند | بفعلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناه عظیم | که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
بکی دست بردل بکی بر خدا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از قضا بر همن راحروس

خطیب سیه پوش شب بی جلاف
برآمیخت شبگیر روز از خلاف

فتاد آتش صبح در نسوخته
بگذرم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان بته کار ناشسته رو
پدید آمد از درد شب بوی کوی

کس از مرد در شهر واز زن نماند
دران بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور واز خواب دست
که ناگاه تمثال بر داشت دست

بگیتا را زانها برآمد خروش
تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
بر همن نگه کرد خندان بمن

حقیقت عیان گشت و طبل تهی

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر تنها ده ام پای پیش

چنین گفت درویش صاحب نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کارم ز پیکار کش ایمن نشست
سلمان ز جور زبانش بر بست

بگفت خویش گفت دیوانه مرغزی
حدیثی کز و لاف بدندان گزی

چو دیدم که جهل اندرو محکم است
خیال محال اندرو مدغم است

بنا رستم از حق و گر هیچ گفت
که حق زاهل باطل بباید نهفت

چو پینی ز بردست را زور دست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسا کوس کریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل

دو بیدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم شکر گویان بر شخص عاج
بگرسی زر گفتم بر تخت تاج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت بر و باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر کشتم همین — نکنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دو پیدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت وزیر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده هندوی آزر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بغورم دران لحظه معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست بر آسمان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شغلت بود بر نخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاه اندر انداختم

که دانستم ار زنده ان برهمن — بماند کند سعی در خون من

بسند دکه از من برآرد دمار — مبادا که سر برش کنم آشکار

چو از کار مغ خبر یافتی — ز پایش در آور چو در یافتی

که گر زنده ماند ان برهمن خبر — نخواهد ترا زند کانی دگر

و سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببر در سرت

فریبنده رویای بر پی منه — چو رفتی و دیدی نمانش مده

تماشش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر ینامد حدیث

چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بگذری

مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه برآشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک تر از خود مبند ایچ تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند هست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند امدم بعد ازان رستخیز — وز انجا براه یمن تاختم

از انجمله سختی که بر من گذشت — دمانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کجا شکر نعمت بجای آورم
دگر پای کردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاید آن بعبت چسینیم
کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم
به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحب دلان دست بری کشند
که سرشته از غیب دری کشند

در خیر باز است و طاعت ولیک
نه هر کس توانا ست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست قدرت خداوند را ست

چو در غیب بگشود نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زر نثور کردار این حلاوت ببیند
همان کس که در مار زهر آفریند

چو خواهد که ملک تو ویران کنند
نخست از تو خلقی پریشان کنند

وگر باشدش بر تو نخجایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن در ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سود مندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بپایی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز سعدی درمانده یاد آوری

ز دستی بکر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و انابت

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مکر خفته بودی که بر باد رفت

همه بر کب بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نه پرداختی

قیامت که بازار پرسش نهند
منازل بامعمال نیکو دهند

بقدر بضاعت که آری بپیش
وگر مفلسی شرمساری ببیش

که بازار چندانکه آگنده تر | تهی دست را دل پراکنده تر

زپنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سر پنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت مرد پیر و بحث او با جوان

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستند چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوقی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار | زد و ز فلک لیل و نهش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون لب ز خنده چو پسته بود

جوانی بدو گفت کای پر مرد | چه در کنج خلوت نشینی بدرد

یکی سر برار از گریبان غم | بیا با دل ما جوانان بهم

برآورد سر سال خورد از نهفت | جوابش نکو تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

جهد تا جوانست و سبز و خوید | شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بار آورد بید مشک | بریزد درخت کهن بید خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

بعید اندرم حجره بازی بود | دمادم سر رشته را خواهم ربود

چو بر سر نشیند زبیری غبار | دگر چشم عیش از جوانی مدار

شمار است نوبت بر این خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست

مرا برف باید بر و زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب نظر جای | چه میخواهی از باز بر کنده پر

مسلم جوانی است برپای بخت | که پران برند استعانت بدست

مرا غله نزدیک آمد درو | شمار اکنون میدمد سبزه نو

گلستان مرا طراوت گذشت | که گل دسته بندد چو پژمرده کشت

مرا نیکه جان پدر بر عصاست | دگر نیکه بر زندگانی خطاست

گل سرخ ردیم نگر ز زر ناب | فرو رفت چون زر دشد آفتاب

هوس نخچن از کودک ناتمام | چنان زشت بود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم کنامان بطفلانه زیست

نیکو گفت لقمان که نادان پست | به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامداد ان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رسانید نیسایی بنور | برد پیر سکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدن شش تا بم بردن قریب

که دستم برگ برنه ای یک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خسته ام | که کوپی بکل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان بر گسل | که پای قیامت برآید ز کل

نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز نامد بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کابد از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بیاید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه کرد دلم | ز سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ایکه بر خاک ما بگذری | بروح عزیزان که یاد آوری

دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سود اکه آن پوشم و نان خورم | نبرد اختیتم غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چو خویش گفت با کودک آموزگار | که کاری بکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید بپیر
فراغی دلت هست و نیروی تن — چو مبدان فراخت کوی زن
من ازرو زراقد زشناختم — بداشتم اکنون که در باختم
قضا روزگاری زمن در ربود — که هر روز ازوی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر جز زیر بار — تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح کو بپیوندد ت — نیاورد خواهد بهایی درست
کنون کو شادت بغفلت زدست — طریقی ندارد جز باز بست
که گفت بجیحون در انداز تن — چو افتاده دست و پای بزن
بغفلت بدانی زدست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان مرد و میدان کرد — نبردی هم افتان و خیزان برد
گران بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر برهم زد که خیز
مکن دل نهادی ببردن رنبس — که برمی نخیزی بیانگ جرس
مرا هیچ تو خواب خوش درست — ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین بیانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سپیل
مرو گفت طبل شتر ساربان — بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بساز ند رخت

بمی در بهاران بپیشانده جو — چه کندم ستاند بوقت درو
کنون بایدای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آید ز خواب چه سود
در بغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت ایکه در ناصوابی گذشت — و راین نیز دم در بنابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری کز و برخوری

بشهر قیمت مروشک دست | که وجهی ندارد بجز پشت
کرت چشم عقلست مدبین کور | کنون گر نه چشمت نخورد دست مور
کنون کوش کاب از کمر دگذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد از آنکه سرمایه خورد
کنونت که چشمت خوشست ابشکبار | کنون کت زبانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانند گان شنو امروز قول | که فردا نگیرت بپرسد بهول
غنیمت شماران گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست الوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید | دگرش بمرگش گریبان درید
چنین گفت پیشندهٔ تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین زیمار در دم مپیچ | که روزی دمی پیش از تو گردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت تا توان کرد دور پیش
ز بهر طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که زشت ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ زاپای بست | نه آنگه که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوان اگر تیغ زن | نخواهی بدر زن الا کفن
فروغش اگر بگذلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سال خورده مکان | که کند نپاید برو گرد کان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را بخاکی نازنین | کفن کرد چون گرزش از پرنیان

بدخمه درآمد پس از چند روز | که رویید بکرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش چو رگفن | بگفت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکند نداز و باز کرمان کور
دو پیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت کوبنده هٔ بارباب
دریغا که ایام بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و بس

حکایت

یکی پارسا پیشه حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش خنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب دراندیشه کین کیج و مال | دروتا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید برکس دوتا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام | درختان منقش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | درحجره اندر ابوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
وگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نه بستر زم | روم بعد ازین عبقری کسترم
خیالش خرف کرد کالیوزنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و ورادش نماند | خورو خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سراز عشق مست | که جای بنودش قرار و نشست

حکایت

یکی بر سر کوه کالی همی | برآشفت کز خشت خوردن دمی
بیندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر هیچ گیر
چه بندی درین خشت ازین دلت | که یکروز خشتی کند از گلت
طمع را چندان دهانست باز | که بارش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل دراندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال

بکن بر دیدهٔ غفلت ازین چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر بلکد کرچون پلنگ

ز دیدار هم تا بجد ی زمان | که بر هر دو تنگ آمدی اسمان

یکی را اجل بر سر آورد چشم | سر آمد بر و روزگاران عیش

بدانديش و برادرون کشت باد | بلورش پس از مدتی بر لحد بشت

شبستان گورش دراند و دیده | که وقتی سرایش نوا ند و دیده

خرامان بیالینش آمد فراز | همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع انکس که اوست | پس از مرگ دشمن دراغوش دوست

پس از مرگ انکس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت بیازوی زور | یکی خشت بر کندش از خاک گور

سر تاج ور دبدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش اکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان نگش اکنده خاک استخوان | که از عاج پرتو نیاسد مدان

ز دور فلک بد بر و یش ملال | ز جور زمان سر و قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زور مند | جدا کرده ایام سبد نش ز بند

چنانش بر و رحمت آمد ز دل | که بر شب بر خاکش از کر به گل

پشیمان شد از کردهٔ خویش زشت | بفرمود بر سنگ گورش بنوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی

شنیدند این سخن عارفان هوشیار | بنالیدگانی قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر و | که بگریست دشمن بزاری بر و

تنی ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسو زد دل دشمنان

مکر بر دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن بخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی درو دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه بگر و ز بر تل خاک | بگو ش آمدم نالهٔ دردناک

که زینهار اگر مردی امانت ده زر | که چشم و دنا گوش و رو دولت سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین بادو گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
مرو بر یکی دختر خانه بود | بمجمر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهره خاک | که بارش بمجمر توان کرد پاک
بر این خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنای سرکش ستور | دوان می برد تا رساند بگور
اجل تا کهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از شکیب
خبر داری ای استخوان قفس | که جان تو مرغیست تاش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسیخت قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
تمهد ار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | دران دم که میرفت عالم گذاشت

میت بنودش کسر و عالمی | ستانند و مهلت دهند شش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کارروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر دهیم
پس از ما همیس گل دمد بوستان | نشیند بلبل بگلزار دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | نه پیوست بار آن کس که دل برکند
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت بکنون
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بفشاند از چهر گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه غمزه تیپ | سفر کرده خواهی شد بهر غریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی | وز الایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت بر و هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بد رکردنا که یکی مشتری | بجز مایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خود | بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان با علا رسند | زقعر ثری بر ثریا رسند
ترا چون نماند ز ننگ پیش | که کردت برآید علمهای خویش
برادر زکار بدان ننگ دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجای که دهشت برند انبیا | تو عذر کناهان چه داری بپا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو پیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند که کاه دست
تو بیعذر یکسو نشینی چو زن | روا یی کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عضدی

چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | با یام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگی پرورید | چو پرورده شد خواجه را درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن بنا رسش همی پروری | ندانی که ناچار خشمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز ایشان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون نپسند آمدش قهر ما | خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر برارم از عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
کرت دوست باید کز و برخوری | بناشد که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهند دوست پای | چو پسند که دشمن بود در سرای

بسیمم تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا داری از دوست پیکانکی | که دشمن کزینی بهم خانکی
تو از دوست گر عاقلی برمکرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار دست آن کینه توز | همی گفت هر دم بزاری و سوز
اگر دوست از خود بیازردمی | کی از دست دشمن قفا خوردمی
بلا جور دشمن بدید دوست | کسی را که از خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
در این غصه فرسوده دیوار زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که کردار دی خرمن مهر فت
روا دار این جمله ناپاکیت | که پاکان نپسندند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد دمان | چو پیمانه پرشد بدر در زمان
و گر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری بر آر
گرت رفت از اندازه بیرون بتندی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که نا کرده توبه کرد دفراز
مرو زیر بار گناه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بیاید شتافت | که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر یکی را شفاعت گرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبر ست
ره راست رو تا بمنزل رسی | نه بر ره نه زان سو که واپس رسی
چو کاوی که عصار پیشش ببست | دوان تا بشب شب تمامی که رست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که بت بد اعتقاد | مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار | کل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از کرد زشت شوی | که ناکه ز بالا به بندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست | منورش سر رشته داری بدست
اگر دیر شد کرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
منورت اجل دست قدرت ببست | برآور ببدرگاه داد ارد دست
مخسب ای که کرده خطه خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کاب روی | بریزند باری برین خاک کوی
درابت نباشد شفیع آورش | کسی را که مست آبرو از تو پیش
بقهر ار براند خدا از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر

بیا زیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر او ردم از هول و دست خروش | پدر نا گهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | نگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها ماندن شدن طفل خورد | که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بی ابی فقیر | برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو گردی نه صبت فروشی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف نه دارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیا موزگفتار طفل خورد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست | که در حلقه پارسایان نشست
اگر هاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در نگردد گریز
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گر دارویی خرمن مردفت
الا ای مقیمان محراب انس | که فردا نشینند بر خوان قدس

متابید روا زکه ایان خیل | که صاحب مروت ندانند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یک جو ز خرمن بنامد بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفته پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر تا اندرید | توانی که در خرمن آتش زدی
فصیحی بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین را ز داد | مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند | از و نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

برادر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرد روی | که آیا خجل کشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیابی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگهدار بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگان نیست پیش

حکایت

زلیخا چو گشت از پی عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داد بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بمیخی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان بر کس نه ای
پسند آن دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان کشتش از دیده بر چهره جوی | که بر کرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باد از خداوند کار

بقیه نصیحت

چه سود از پشیمانی ای بیخلف | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند | وزان عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گر به برجای پاک | چو رشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بروی فتد دیده ها
براندیش ازان بنده پرگناه | که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزرگیر و بندش نیارند باز

چوکس نیست

چو کین آوری باکسی برستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور کردند باز
کسی کز چه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینه دل آه
بترس از کنایان خویش این نفس | که روز قیامت ترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از زد و هر فارغ سر از غش خوش
بره بر یکی قلعه دیدم بلند | تن چند مسکین در و پای بند
بپرسیدم از سفر کردم اندر نفس | بپایان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شر و فند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیابد ز دستت ستم | ترا گر جهان شخنه گردد چه غم
نگر تا مرا کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عاقل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتت را فرو پست زیر | نگردد زبان حسابت دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوند کار
اگر کند رایست در بنده کی | زجان داری افتد بجز بنده کی
قدم پیش نه گر ملک بگذری | که گر بازمانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بجوکان شه دامغان | بزد تا چوطبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پاریی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی برشحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نکرد خجل | که شب‌ها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی زداور بخواه | بشب توبه روز عذر گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نه بندد کریم
کریمی که آورد از نیست هست | عجب گر بفتحی بگیرد دست

اگر بنده دست حاجت برار | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین درگهی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
زیزدان خدا آب روی کسی | که ریزد ز چشم آب حسرت بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی کورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که بادا اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست از خاک اگر گل شگفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | براندا ختم سنگ از مرقدش
ز هولم در ان چاه تاریک و ژرف | بشوریده حال و بکرده پدرنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
کرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و باز آ و شنایی درآی

شبی کور خواهی منور چو روز | از ینجا چراغ عمل برفروز

تنی کار کن پی بلرزد زتب | مباد اکه فردا نیارد رطب

کرو هی فراوان طمع ظن برد | که کندم نیفشانده خرمن برد

بران خورد سعدی کی پیچی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی زدل | که نتوان برآورد فردا زکل

بفصل خزان تخم پرمنی درخت | که بی برگ ماند زسرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز | زرحمت نکرد تهی دست باز

مپندار ازان در که هرگز نبست | که نومید کرد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که پی برگ ازین پیش نتوان نشست

خداوند کار انظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار | بامید عفو خداوند کار

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نکرد د زدنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه پندد زکس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل که شرمسارم مکن،

مسلط مکن چون منی برسرم | زدست تو به گر عقوبت برم

بکیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری زروی توست | دگر شرمسارم مکن پیش کس

کرم برسرافتد زتو سایه | سپهرم بود کهترین پایه

وگر تاج بخشی سرافرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی | میفکن که در پیش کسی

تو دانی که مسکین و بیچاره ام | فرومانده نفس اماره ام

نمی‌آزد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید زمور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلیسک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که رو روز غازی بتابد چو زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را دران ورطه یک نفس | زنگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست ازانان که طاعت کنند | که پی طاعتان را شفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار | وگر ذلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | بشرمم کنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت ببند | زبانم بوقت شهادت ببند
چراغ یقینم فرا راه دار | زبد کردنم دست کوتاه دار

بکردان

بکردان زنادیده‌ها دیده‌ام | منه دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم زاعتقادم یکیست
بدی را نگه کن که بهتر کیست | گدا را ز شاه التفاتی بسیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شفاعت نه بینم کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد | نتالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم | که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جمله غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند
چو عذر آرم از ننگ و ردا منی | مگر بخشش آورم کی غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا بیدل از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا بندِ جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدریای برم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند | جوابی بداد اوش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام | که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از انم که بر سر نوشتی زپیش | نه کم کردم ای بنده پرور زبیش
تو دانایی آخر که قادر نیم | توانای مطلق تویی من کیم
کرم ره نمایی رسیدم بخیر | ورم رد کنی باز مانی زیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمانها بی ثبات است و سست

مناجات

بلطفت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
بسوی من ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نه پاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملک رد کرانه نیست
تو دانی حقیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بر وی جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکو هیده کیش | قضا خلعت صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بمالید چهر | بغلطید بیچاره بر خاک در
که درمانده ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن در تنم
بزاریدن درخدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد تمنا کس | که نتواند از خود براند مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدنت چند سال

تهی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز آن مغ آلوده رویش بخاک — که کارش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسایی درین خیره شد — که سر وف صافی بر و تیره شد

که کشته دون و آزرپرست — هنورش سر از خمر میخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کاری که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پر ز ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول

کرا زور کز ماشو و نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجز ترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا بمقصر بکار آمدم — تهی دست و امیدوار آمدم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز میخانه خاست — بمقصورهٔ مسجد اندر دوید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلا برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجدای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز بار وحشت

بگفت این سخن پر و بگریست مست — که مستم ببار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که با بد کند کار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم کند پیش عفوش عظیم

کسی را که خاری در آرد ز پای — چو دستش بگیری بخیر در بجای

من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بلطف خودم دستگیر

نگویم ببزرگی و جاهم بخش — فرومانده کی و گناهم ببخش

کرم دست گیری بجایی رسم — وگر بگذری برنگیرد کسم

دلم میدهد وقت این امید — که حق شرم دارد ز بوی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بست
که حکمش روان کشت و قدرش بلند

که او عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بد شان مقید نکرد
عبادت او حاجاتشان رد نکرد

کس از من نسیه نامه نزدیده هست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز آن اعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزکاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

ارسه کلک عنبرین ارقام
شد بغین و طا و کاف تمام

وصلی الله علی سیدنا محمد خیر الانام
وعلی آله وصحبه الکرام صلوة دائمة
الی یوم القیام
علی ید عبد الضعیف
محمد عنبر ذنبوه
غفر له

کہ تا فضندن ابدہ استفاض
معارفدن بعلہ برلستفادہ
کوکل آیینہ اولہ منور
وجود کل لوشی قبلہ مظہر

HATİPOĞLU
EFENDİGİL AİLESİ
BAĞIŞI
1972

HA
EFENDİ GİL
BAĞIŞ
1972

BT
1169



EY
1169

36653
891.51/SAD.B
1029